

گفتاری در باب
استعمار

امه سه زر

همنوچهر هزارخانی

گفتاری در باب استعمار

امه سه زر

همنوچهر هزارخانی

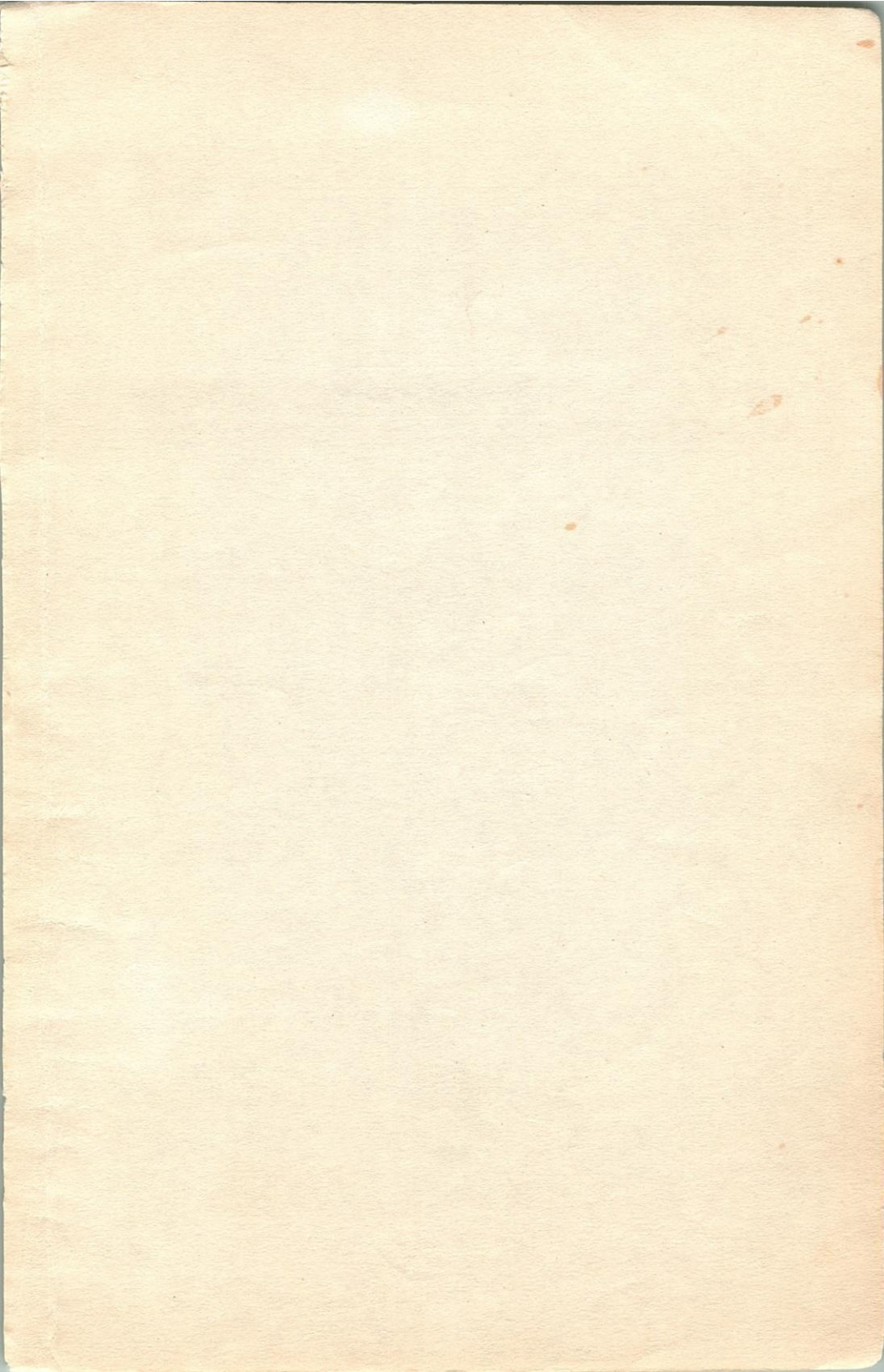


انتشارات آگاه

تهران، خیابان شاهرخ، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران

قیمت: ۶۰ ریال

گفتاری در باب استثمار

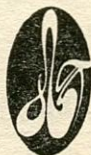


امه سه زر

گفتاری در باب استعمار

با مؤخره‌ای در شرح حال نویسنده

ترجمه: منوچهر هزارخانی



موسسه انتشارات آگاه

تهران، ۱۳۵۶

۱۳۵۶

چاپ دوم

گفتاری در باب استعمار

امه سه زر

منوچهر هزارخانی

انتشارات آگاه

تهران، خیابان شاهرضا، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران

چاپ این کتاب در زمستان ۱۳۵۶ در چاپخانه رامین به اتمام رسید.

حق چاپ محفوظ است.

شماره ثبت در دفتر کتابخانه ملی ۱۸۹۴ به تاریخ ۱۳۵۷/۵/۱

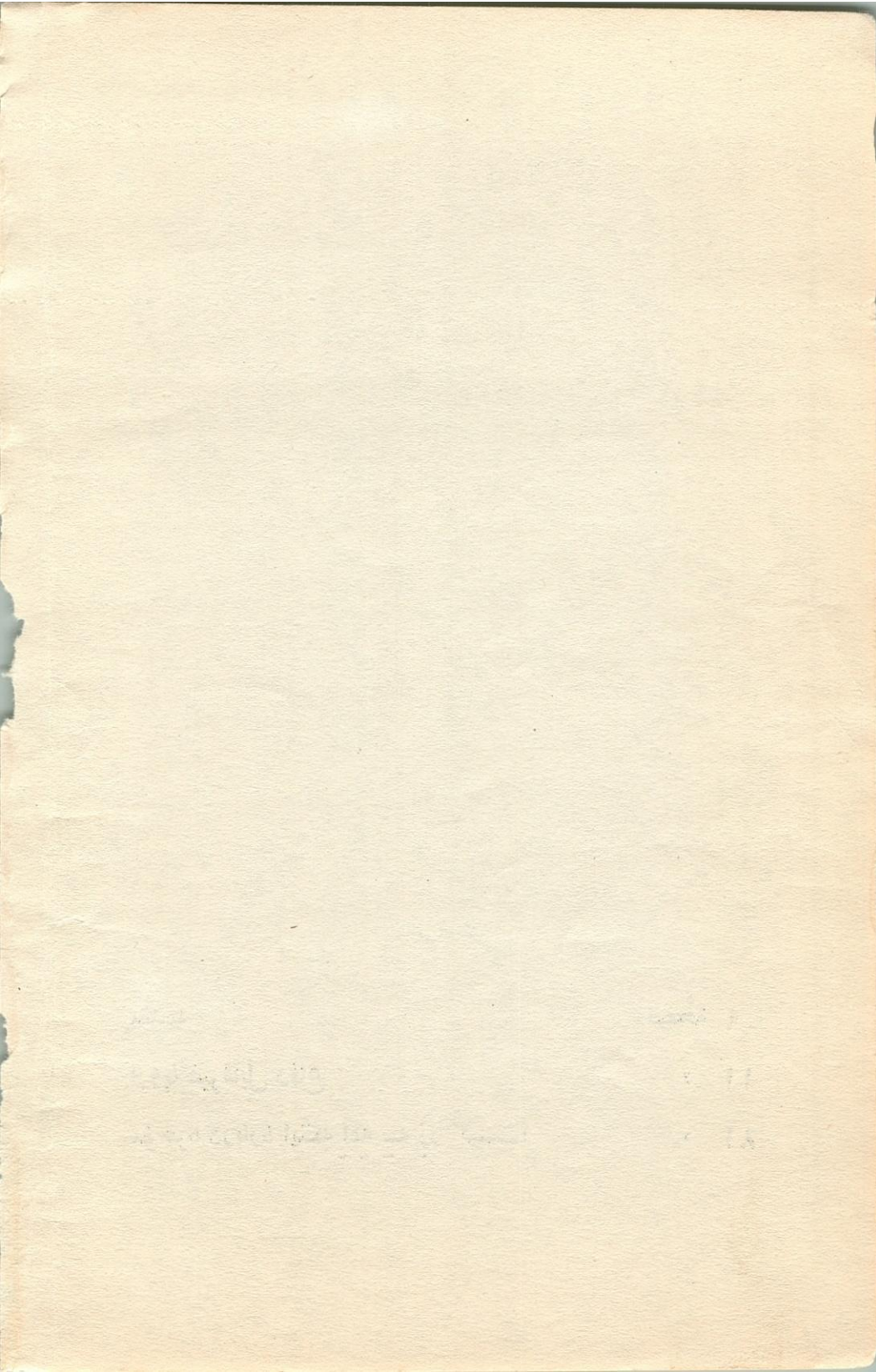
از همین مترجم

- ۱- فاجعه کریستف شاه (نمایشنامه)
از : امه سه زر
- ۲- فصلی در کنگو (نمایشنامه)
» »
- ۳- گشنگی و تشنگی (نمایشنامه با جلال آل احمد)
از : اوژن یونسکو
- ۴- درباره فلسطین
از : ماکسیم رودنسون - ایزاک دویچر
- ۵- فلسطین مال کیست؟
از : هانری کتان - ادوارد عطیه
- ۶- نژادپرستی و فرهنگ
از : سه زر، قانون و دیگران



فهرست

صفحة	مقدمه
۹	
» ۱۱	اروپا غیر قابل دفاع
» ۸۱	مؤخره درباره اینکه امه سه زر کیست؟



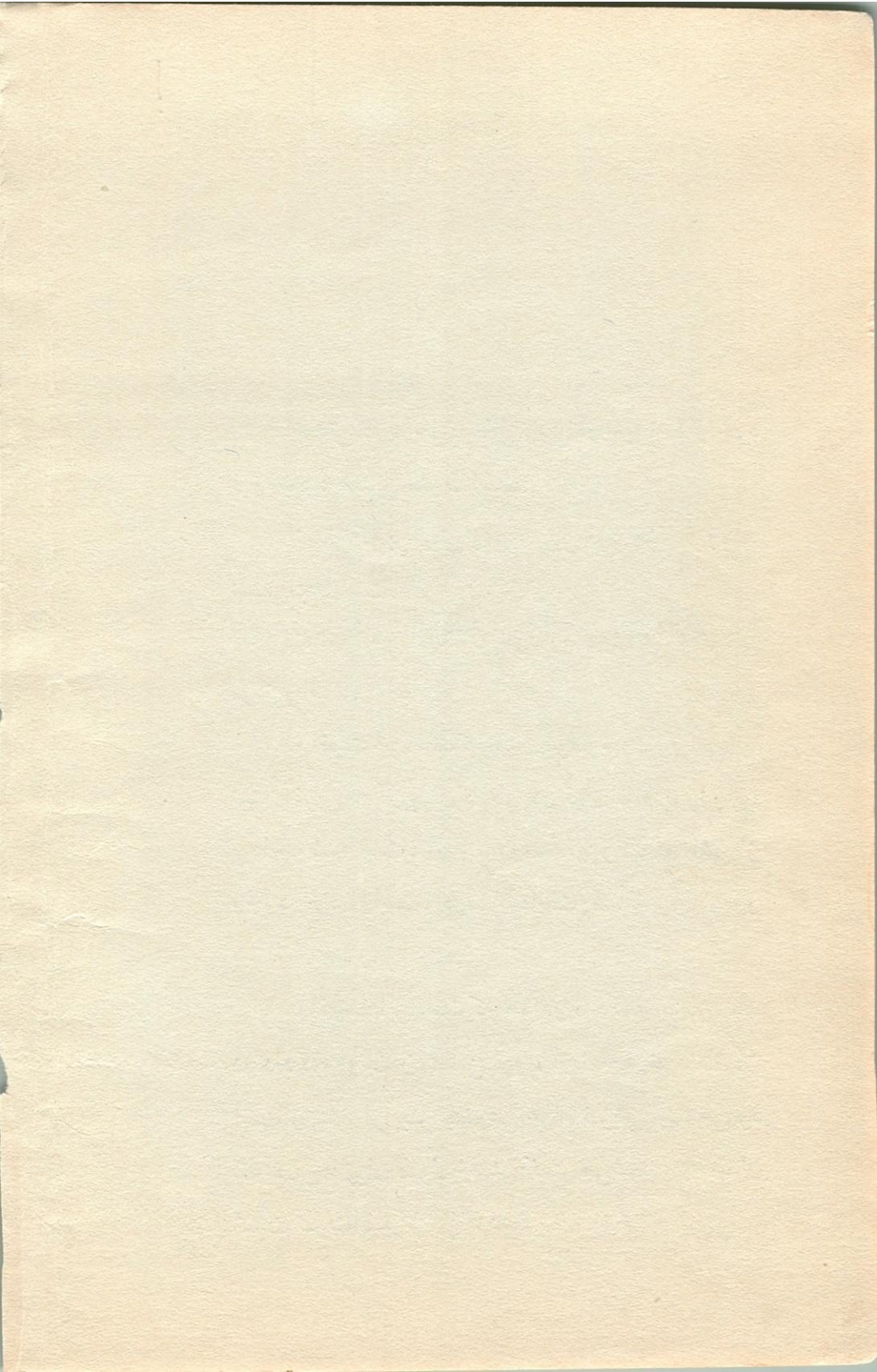
تمدنی که در حل مسایل ناشی از شیوه کار خود
فرو بماند، تمدنی منحنط است.

تمدنی که بر حیاتی ترین مسایل خود چشم فرو بندد
تمدنی مبتلا است.

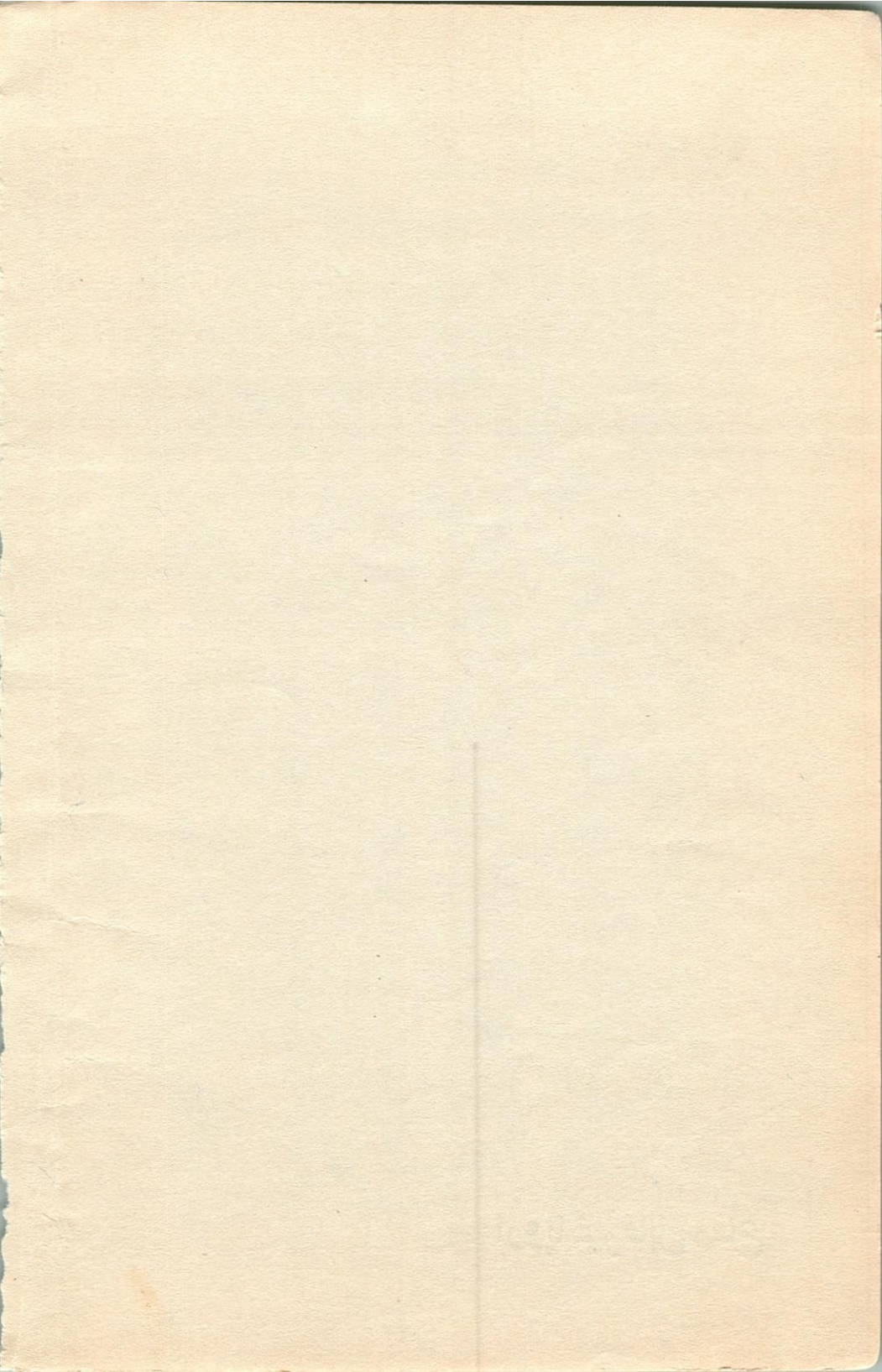
تمدنی که با اصول خود ریاکاری کند، تمدنی
مردنی است.

واقعیت این است که تمدن موسوم به «اروپایی» یا
تمدن «غربی»، آن چنان که طی دو قرن نظام بورژوازی
پرداخته شده است، از حل دو مسأله بزرگ که ناشی از
وجود خود او است، درمانده است: مسأله پرولتاریا و
مسأله استعمار.

واقعیت این است که هم در محکمه «منطق» هم
در دادگاه «وجدان»، این اروپا از توجیه خود ناتوان
است و بیش از پیش به نوعی عوام فریبی پناه می برد
که هر چه توان گول زدنش کمتر می شود، به همان
نسبت نفرت انگیزتر می گردد.



اروپا غیر قابل دفاع



گویا این واقعیتی است که زمامداران امریکایی زیرگوشی به هم می گویند اما مطلب به خودی خود مهم نیست. این وخیم است که «اروپا» از نظر «اخلاق» و «معنویات» غیرقابل دفاع است. و امروز چنین است که نه تنها توده های اروپایی آن قاره را متهم می کنند، بلکه ادعای نامیه در مقیاس جهانی به وسیله دهها و دهها میلیون انسانی که از قعر بردگی به عنوان قاضی قد برافراشته اند خوانده می شود.

می توان در هندوچین کشتار کرد، در ماداگاسکار شکنجه داد، در افریقای سیاه زندانها را پر ساخت و در جزایر آنتیل بیداد کرد. اما استعمار شدگان می دانند که از این پس بر استعمارگران یک برتری دارند. می دانند که «اربابان» موقتی شان دروغ می گویند. بنا براین اربابانشان ناتوانند.

و حال که از من خواسته شده است درباره استعمار سخن بگویم، پس یک راست به سراغ دروغ اصلی که دروغهای دیگرزاده آنند، بروم.

نحوستی که در این مطلب بیش از همه گریبانگیر عموم است آن است که انسان در کمال صداقت مغبون نوعی عوام فریبی

همگانی می شود که هنرش طرح غلط مسایل است تا از آن طریق، راه حلهای گستاخانه ای که بعد پیشنهاد می شود مشروع جلوه کند. این بیان بدان معنی است که در این زمینه، اصل آن است که باید بطور روشن اندیشید، بطور خطرناک شنید، و به سؤال معصومانه نخستین که: «استعمار در اصل خود چیست؟» بطور روشن جواب داد. و پذیرفت که استعمار به هیچوجه نه مسیحی کردن است، نه اقدامی بشردوستانه. نه اراده واپس زدن مرزهای نادانی و بیماری و ستمگری؛ نه بسط خدا و نه گسترش حق. باید یکبار برای همیشه و بدون واهمه از عواقب آن پذیرفت که اقدام تعیین کننده در این مورد از ماجراجو و دزد دریایی سر می زند و از بقال عمده و از صاحب کشتی و از جوینده طلا و از تاجر، از اشتهای و از زور، و در عقب سر همه اینها سایه نحس نوعی تمدن که در مرحله ای از تاریخ خود را بطور غریزی ناگزیر می بیند که رقابت اقتصادهای متضادش را در مقیاس جهانی بگستراند.

به دنبال این تحلیل، به این نتیجه می رسم که عوام فریبی متعلق به مرحله ای تازه تر است؛ فکر می کنیم که نه «کرتز»^۱ به هنگام کشف مکزیکو از بالای «تئوکالی»^۲، نه «پیزار»^۳ در مقابل «کوزکو»^۴ و نه به طریق اولی مارکو پولو در برابر «خانبالق»، هیچکدام حرفی

1- Cortez

2- Teocalli 3- Pizarre

۴- کوزکو Cuzco پایتخت انکا

نداشتند که سورچی‌های نظامی برترند و می‌کشند و غارت می‌کردند، و کلاه‌خود داشتند و نیزه و مال‌پرستی بسیار. حراف‌ها و وراج‌ها بعد پیدا شدند. عقیده دارم که مسئولیت بزرگ در این امر به دوش فضل‌فروشی مسیحیت است که معادلات غیر شرافتمندانه مسیحیت مساوی تمدن و بت‌پرستی مساوی توحش را باب کرد که جز نتایج پلید استعماری و نژادی نمی‌توانست به بار بیاورد و قربانیانش بومیان و زردپوستان و سیاهانند.

پس از بیان این مطلب، من قبول دارم که تماس تمدنهای گوناگون با هم خوب است و پیوند دنیا‌های مختلف عالی است. قبول دارم که يك تمدن هر اندازه هم که نبوغ درونی‌اش زیاد باشد، اگر در خود فرو رود پژمرده خواهد شد. و مبادله در این مورد در حکم اکسیژن است و خوشبختی اروپا آن که چهار راهی بزرگ بوده است و مکان هندسی کلیه افکار و عقاید و محل تجمع تمامی فلسفه‌ها و محل پذیرایی همه نوع احساسات و به این لحاظ بهترین عامل بخش مجدد نیرو.

اما من این سؤال را می‌کنم: آیا استعمار بین تمدن‌ها رابطه‌ای برقرار کرد؟ یا به بیانی رساتر: آیا استعمار بهترین راه ایجاد این ارتباط بود؟ و جواب می‌دهم: نه.

و می‌گویم که از استعمار تنها تمدن فاصله بی‌نهایت است. می‌گویم که از گسیل تمام هیأت‌های استعماری و از همه اساسنامه -

های مدون استعماری و از کلیه بخشنامه های وزارتی که به مستعمرات فرستاده شده است، حتی يك ارزش انسانی نمی توان بیرون آورد. نخست باید دید که استعمار چطور خود استعمارگر را از تمدن بری و او را به معنای دقیق کلمه حیوان می کند و واپس می برد. همه غرایز نهانی: طمع، خشونت، و نفرت نژادی، و تفسیر يك-جانبه مبانی اخلاقی را در او بیدار می کند. باید نشان داد که هر وقت که در ویتنام سری بریده می شود یا چشمی سوراخ می گردد و در فرانسه آنرا تحمل می کنند، هر وقت دختر بچه ای را بی ناموس می کنند و در فرانسه چیزی نمی گویند، هر وقت يك ماداگاسکاری را شکنجه می دهند و در فرانسه آن را زیر سیلی رد می کنند، يك تجربه «تمدن» تمام قد خودنمایی می کند، يك واپس گرایی جهانی انجام می شود. و در آخر تمام این پیمانهای شکسته و تمام دروغ های گفته شده و تمام لشکرکشی های تحمل شده و تمام اسیران زنجیر شده و «بازرسی» شده، تمام میهن پرستان شکنجه دیده، در انتهای این غرور نژادی به جوش آمده و خودستایی تو ذوق زننده، زهر است که به رگهای اروپا ریخته می شود و قاره اروپا را به نحوی آهسته، اما بطور یقین، به سوی توحش پیش می راند.

و آن وقت بورژوازی روزی به وسیله بازتاب ضربه خود بیدار می شود، گشتاپوها وارد عمل می گردند، زندانها پر می شوند، شکنجه چي ها روش های جدید تکامل یابنده اختراع می کنند و دور

شکنبه گاهها با هم به مباحثه می پردازند.

اظهار تعجب و خشم می شود. می گویند: «خیلی عجیب است، اما ولش کن. نازیسم است. می گذرد» و منتظر می مانند و امیدوار. حقیقت را حتی به خودشان هم نمی گویند که این بربریت است، اما قلۀ بربریت. نوعی که متتها و خلاصۀ روزمرگی توحش است. نمی گویند که این نازیسم است، البته، اما پیش از آنکه خود قربانیانش باشند شرکای جرمش بوده اند. نمی گویند که این نازیسم را قبل از آنکه بچشند، تحمل کرده اند، تبرئه کرده اند، چشم بر آن بسته اند، حلالش کرده اند، چون تا آن وقت تنها در مورد خلقهای غیر اروپایی استعمال می شد. نمی گویند که این نازیسم را خود پرورده اند و مسؤول آنند، نمی گویند که از تمام درزهای تمدن غربی و مسیحی نازیسم می تراود، پیش از آنکه خود آن تمدن را هم در آبهای سرخ رنگش غرق کند.

آری مطالعه «بالینی» جزییات اقدامات هیتلر و هیتلریسم به زحمتش می ارزد تا به بورژوازی بسیار ممتاز، بسیار بشر دوست و بسیار مسیحی قرن بیستم ثابت شود که او در خود هیتلری را دارد که از وجودش بی خبر است؛ که هیتلر در وجود او مسکن دارد و همزاد او است. و اگر او را سرزنش می کند، به علت کمبود منطق است و در واقع آنچه او به هیتلر نمی بخشد نفس جنایت یا جنایت علیه بشر نیست؛ تحقیر بشریت نیست؛ بلکه جنایت علیه سفیدپوست

است. تحقیر سفیدپوست است. استعمال روشهای استعماری در اروپا است که تا آن زمان مخصوص عربهای الجزایر و «کولی» - های هند و سیاهان افریقا بوده است.

ایرادی که من به بشر دوستی کاذب می گیرم درست همین است که روزگاری دراز است که حقوق بشر را ناچیز گرفته است و از آن تصویری حقیرانه و خرد و نیمه کاره و مغرضانه، و در تحلیل آخر بطور نفرت آوری نژاد پرستانه، داشته است.

از هیتلر زیاد سخن گفتم چون سزاوار آن است و می گذارد که درست بینیم و بفهمیم که جامعه سرمایه داری در مرحله کنونی خود، از ایجاد حقوق افراد - همانکه از ایجاد اخلاق فردی - ناتوان است. چه بخواهیم و چه نخواهیم در ته بن بست اروپا - یعنی اروپای «آدنائر» و «شومان» و «بیدو» و تنی چند از دیگران - هیتلر خوابیده است. در انتهای سرمایه داری که مایل به ادامه زندگی است، هیتلر قرار دارد. در قعر بشر دوستی ظاهری و نفی فیلسوفانه، هیتلر پیدا می شود.

در اینجا یکی از عبارات او در من اثر می کند:

«خواست ما برابری نیست، تسلط است. سرزمین نژاد بیگانه

باید دوباره سرزمین بردگان و روز مزدان کشاورزی و کارگران صنعتی شود. مسأله از میان بردن نابرابریهای بین انسانها مطرح نیست، بلکه مسأله عبارت است از تشدید نابرابریها به صورت يك قانون.»

عبارت، طنینی صاف و بلند و خشن دارد و ما را در قلب توحش مطلق قرار می‌دهد. حالا يك پله پایین بیاییم. این دفعه کسی حرف می‌زند؟ من که از گفتنش شرم دارم: يك بشردوست غربی و يك فیلسوف کمال پرست. اگر اسمش «رنان» است اتفاقی است، اما اگر این سخن‌ها در کتابی باشد به نام «اصلاح فکری و اخلاقی» چاپ فرانسه و در فردای جنگی که فرانسه برای دفاع از حق در مقابل زور در آن وارد شده بود، در آن صورت از رسوم بورژوازی حکایت‌ها می‌کند:

«احیای نژادهای پست یا فاسد شده، توسط نژادهای عالی، در نظم مقدرات بشر است. آدم عادی در سرزمین ما تقریباً همیشه نجیب زاده‌ای است که از محیط خود بیرون آمده است. دست سنگینش، بهراتب بیشتر به درد شمشیر زدن می‌خورد تا کار با افزار نوکر باب. او به جای کار کردن، جنگیدن را بر می‌گزیند. یعنی به حالت اولیه خود بر می‌گردد^۱. چنین است استعداد فطری ما. این فعالیت بسیار حاد را به سرزمین‌هایی چون چین که تسلط خارجی را می‌طلبند منتقل کنید؛ حادثه جویانی را که نظم جامعه اروپایی را به هم می‌زنند مثل فرانکها^۲، لمبارها^۳، نرمانها^۴، بگذارید به مستعمرات بروند. هر کس نقش خود را باز خواهد یسافت. طبیعت، يك نژاد

۱- Regere imperio populos، ملت برتر که حکومت می‌کند.

2-Francis

3- Lombards

4- Normands

کارگر آفریده است. این نژاد، نژاد چینی است. با مهارت بسیار در کار دست و تقریباً بسی هیچ احساس بزرگی. بر او دادگرا نه حکومت کنید و برای خدمت به چنین حکومتی اموال بسیار از او برای نژاد فاتح بگیرید. او راضی خواهد بود. نژاد کارگر زمین، سیاه پوست است. با او خوب و انسانی رفتار کنید، همه چیز منظم خواهد بود. نژاد آقا و سرباز، نژاد اروپایی است. چنین نژاد شریفی را مثل سیاهان و چینی ها و اادار به کار در دخمه ها کنید، فوراً قیام خواهد کرد. هر ناراضی در سرزمین ما سربازی است که کم و بیش استعداد فطریش به ثمر نرسیده است. موجودی است که برای زندگی قهرمانی آفریده شده است و شما او را به خسر حمالیهای که با نژادش ناسازگار است، می گمارید. کارگر بد. سرباز بسیار خوب. اما آن زندگی که کارگران ما را عاصی می کند، يك چینی را، یا، يك فلاح عرب را که به هیچ وجه نظامی نیستند، خوشبخت می کند. باید هر کس کاری را بکند که برای آن ساخته شده است و به این ترتیب اوضاع خوب خواهد شد.»

هیتلر؟ روزنبرک؟ - نه، رنان!

باز هم يك پله پایین بیایم و به سیاست باز و راج برسیم. کی اعتراض دارد؟ هیچکس. وقتی که آقای آلبر ساروت^۱ به هنگام سخنرانی برای شاگردان مدرسه مستعمرات به آنها می آموزد که در مقابل

مؤسسات استعماری اروپا، طلب کردن «يك به اصطلاح حق تصرف سرزمین و نوعی حق انزوا که لاجرم تملك بیهوده ثروت های بلا- استفاده را در دست های نا قابل ابدی می سازد.» بچگانه است، تا آنجا که من می دانم هیچکس اعتراضی نمی کند.

و از شنیدن سخنان کشیشی موسوم به باردا^۱ که می گوید ثروت این دنیا «اگر تا ابد همینطور بخش باشد - آن چنان که بدون وجود استعمار خواهد بود - نه به خواست خدا جواب می دهد و نه به تقاضای عادلانه اجتماع بشری». و همکار مسیحی اش کشیش مولر^۲ که ادامه می دهد: «چون که بشریت نباید و نمی تواند اجازه دهد که بی لیاقتی و اهمال و تنبلی ملت های وحشی، ثروتهایی را که خدا برای خدمت به همگان در اختیار آنها نهاده است، بدون استفاده بگذارند.» کی احساس نفرت می کند؟ هیچ کس.

یعنی حتی نه نویسنده ای که از این راه نان می خورد، نه يك عضو آکادمی، نه يك واعظ، نه يك سیاستمدار، نه يك مجاهد حق و مذهب و نه يك «مدافع شخصیت آدمی».

با وجود این از دهان ساروها، باردها، مولرها و از دهان همه کسانی که «نوعی خلع ید جهت استفاده عمومی» را از ملت های غیر اروپایی و به نفع کشورهای قوی تر حلال می دانستند و می دانند، همان وقت هم هیتلر بود که حرف می زد.

و به کجا می‌خواهم برسم؟ به این مطلب که هیچکس معصومانه استعمار نمی‌کند و هیچ استعمارگری هم بی‌کیفر نمی‌ماند و کشوری که استعمار می‌کند، و تمدنی که استعمار و بنابراین زور را توجیه می‌کند، تمدنی بیمار است و از حیث اخلاقی آلوده، که از این نتیجه به آن نتیجه می‌رسد و از این انکار به آن انکار. و عاقبت هیتلر خود، یعنی کیفر خود را باز می‌خواند.

استعمار سنگرمقدم يك تمدن وحشیگری است که در هر لحظه ممکن است از آن نفی مطلق تمدن بیرون جهد.



از تاریخ گسیل هیأت‌های استعماری چند واقعه را یادداشت کرده بودم که در جای دیگر سرفرصت گفته‌ام. این قضیه به مذاق بعضی‌ها خوش نیامده است. گفته‌اند: مثل این است که آدم استخوان‌های پوسیده را از جعبه درآورد. واقعاً!

آیا نقل‌قولی که از سرهنگ «دومونتانیاک» یکی از فاتحان الجزایر کردم بیهوده بود:

«برای اینکه افکاری را که گاهی مزاحم می‌شوند برانم، دستور می‌دهم که سر ببرند. اما نه سر آرتیشو، بلکه سر آدم را.»
و آیا جا دارد که حق سخن را از «کنت دریسون» سلب کنم:

« این مطلب درست است که ما يك پیت پر از گوشه‌هایی که جفت جفت از زندانیان دوست و دشمن بریده‌ایم ، همراه خود آورده‌ایم».

یا می‌بایست از «سن آرنو»^۲ حق اظهار اعتقادات وحشیانه‌اش را گرفت که می‌گوید:

«خسارت می‌رسانیم، می‌سوزانیم، غارت می‌کنیم، خانه‌ها و درخت‌ها را از پا در می‌آوریم».

آیا می‌باید مارشال «بوژو» را از جمع‌آوری همه این حرف‌ها در يك تئوری گستاخانه و اعلام پیروی از نیاکانش مانع شد:

« در افریقا يك هجوم عظیم لازم است، شبیه حمله‌هایی که فرانک‌ها و گوت‌ها می‌کردند».

آیا بایستی شرح تاریخی فداکاری سرگرد «ژرار»^۳ را در تاریکی نگاهداشت و ماجرای فتح «آمبیک»^۴ را ناکفته گذاشت؟ شهری که در واقع هرگز به فکر دفاع از خود نبود:

«تفنگداران دستور داشتند که تنها مردها را بکشند ولی کسی جلوی آنان را نگرفت و آنها که از بوی خون عصبی شده بودند، حتی يك زن و يك بچه را هم به‌جا نگذاشتند... اواخر بعد از ظهر بر اثر گرما، بخار نازکی به‌هوا برخاست: خون پنجه‌زار قربانی

1- Conte d' Herisson 2 - Saint - Arnaud

3 - Gerard 4 - Ambike

و سایه يك شهر بود که در غروب آفتاب بخار می شد.

آیا اینها واقعیت دارند یا نه؟ و لذت سادیک و شنیعی که لش پیر «لوتی»^۱ رامی لرزاند وقتی که از پشت دوربین قتل عام آنامی ها را نگاه می کرد، راست است یا دروغ؟^۲ و اگر اینها حقیقت دارند چنانچه هیچکس قدرت انکار آنرا ندارد - آیا برای کوچک کردن آن خواهند گفت که این نعش ها چیزی را ثابت نمی کند؟

اگر من چند صحنه از جزییات این قصابی کریه را یادآوری کردم به مناسبت آن نیست که از فکر کردن به کار حرام لذت می برم. برای آن است که فکر می کنم از زیر این کله های آدم، این گوش بریها، این خانه های سوخته، این هجوم های وحشیانه، این خونی

1 - Loti

۲- قضیه عبارت است از فتح شهر Thouan - an که در روزنامه

فیکارو به تاریخ سپتامبر ۱۸۸۳ منتشر شد و در کتاب «زندگی و آثار لوتی» به قلم N. Serban هم نقل شده است: «قصابی عظیمی شروع شد. رگبار گلوله را باز کردیم! و دیدن این باران گلوله که به آسانی به هر طرف می توان پاشید و دقیقه ای دوبار روی آنها ریخته می شد، چه لذت بخش است... بعضی از آنها که کاملاً دیوانه و دچار نوعی سرگیجه فرار شده بودند، بلند می شدند و در حالی که پیراهنشان را به وضع مضحکی تا کمر بالا زده بودند کج و معوج، در این مسابقه مرك شروع به دویدن می کردند... آنوقت ما با شمارش کشته ها سرمان را گرم می کردیم و الخ».

که دود می‌کند و این شهرهایی که به لبه تیغ، بخار می‌شوند، به این سادگی‌ها نمی‌توان در رفت. اینها ثابت می‌کنند که استعمار - باز تکرار می‌کنم - حتی متمدن‌ترین انسانها را از انسانیت تهی می‌کند، و عمل استعمارگرانه - اقدام استعمارگرانه و تصرف استعمارگرانه - بر مبنای تحقیر انسان بومی و توجیه استعمار به وسیله این تحقیر، بطور اجتناب ناپذیر، اقدام‌کننده را به‌سوی یک دگرگونی می‌کشانند. ثابت می‌کنند که استعمارگری که برای راحتی وجدان، خود را عادت می‌دهد که در دیگری به‌چشم حیوان‌بنگرد و با او چون حیوان معامله‌کند، خودش هم به‌طور عینی به‌سوی حیوان شدن رانده می‌شود. مهم بود که این عمل، این بازگشت ضربه استعمار را نشان دهیم.

آیا این جانبداری است؟ نه. زمانی بود که از همین اعمال، خودستاییها بیرون می‌آمد و با اطمینان از فردا، همه حرفها را بی‌پرده می‌زدند.

آخرین نقل قول را از «کارل سیگر»^۱ نامی می‌کنم:
 «کشورهای نو، میدان وسیعی برای فعالیت‌های فردی و حاد محسوب می‌شوند. این فعالیتها در کشورهای ما در (متروپل) به برخی

1 - Carl Siger

مؤلف «تحقیق درباره استعمار» (Essai Sur la Colonisation)

[چاپ پاریس ۱۹۰۷].

سوابق فکری و تصور آرام و مرتب از زندگی برخوردار می‌کنند؛ ولی در مستعمرات می‌توانند آزادانه بال و پر بگشایند و ارزش خود را از راه عمل به اثبات برسانند. به این ترتیب مستعمرات تا حدودی می‌تواند دریچه اطمینانی برای جوامع پیش رفته باشند. این خاصیت اگر تنها خاصیت مستعمرات هم باشد، باز خیلی مهم است». واقعاً که عیوبی وجود دارند که رفع آنها از عهده هیچکس ساخته نیست و کفاره آنها هنوز داده نشده است.

حالا از استعمار شدگان سخن بگوییم.

معلوم است که استعمار چه چیز را خراب کرده است. تمدن قابل تحسین بومیها را. و نه «دتردینگ»^۱، نه «رویال داچ»^۲ و نه «استاندارد اویل»^۳ هیچکدام نمی‌توانند مرا نه از غم «آزتک»ها تسلی بخشند و نه از غم «انکاه».

تمدنهایی که استعمار جوهر ویرانی را در آنها وارد کرد و محکوم به نیستی نمود، من خوب می‌شناسم! اقیانوسیه، نیجریه، نیاسالند. اما نمی‌شناسم که چیزی هم به آنها داده شده باشد.

امنیت؟ فرهنگ؟ قانون؟ عجاله وقتی که نگاه می‌کنم می‌بینم هر کجا که استعمار گران و استعمار شدگان رو برو هستند، زور است و خشونت و بی‌رحمی و سادیسم. و اینکه به عنوان کاریکاتور پرورش فرهنگی، هول هولکی کارمند دست دوم و پادو و صنعتکار

و دلال و دیلماج مورد نظر برای پیشرفت کار بیرون می دهند.
از ارتباط سخن گفتیم.

بین استعمارگر و استعمار شده سخنی نیست مگر از بیگاری،
تهدید، فشار، پلیس، مالیات، دزدی، هتک ناموس، فرهنگهای
اجباری، تحقیر، بدگمانی، افاده، پرمدهایی، زمختی برگزیدگان
تهی مغز، توده های فاسد شده.

هیچ رابطه انسانی در میان نیست. تنها رابطه، رابطه تسلط
است و اطاعت که استعمارگر را به مراقب و «آجان» و زندانبان
و موی دماغ مبدل می کند و استعمار زده را به افزار تولید.
حالا نوبت من است که یک معادله بدهم: استعمار مساوی
است با مبدل کردن انسان به شیئی.

صدای رعد و برق به گوشم می رسد. با من از پیشرفت حرف
می زنند و از «تأسیسات» و از بیماری هایی که درمان شده اند و سطح
زندگی که بالا آمده است.

و من از اجتماعاتی که از محتوی تهی گشته اند، سخن می گویم
و از فرهنگهایی که لگد مال شده اند و نهادهایی که از هم پاشیده اند
و زمینهایی که غصب شده اند و مذاهبی که بر افتاده اند و از شکوه
و جلالی که نیست و نابود شده و از امکانات خارق العاده ای که از
میان رفته است.

واقعیات و آمار و کیلومترهای راه و لوله کشی و راه آهن را

بر سر من می‌کوبید؟

من از هزاران انسانی که در کنگو قربانی شده‌اند سخن می‌گویم. از آنهایی حرف می‌زنم که هم اکنون که این سطور را می‌نویسم دارند باده‌ست، پایه‌بندر «ابیجان» را می‌کنند. از میلیون‌ها انسانی سخن می‌گویم که از خدایشان و از زمینشان و از رسومشان، از زندگی‌شان و به‌طور کلی از زندگی و از رقص و از عقل‌کنده شده‌اند.

من از میلیون‌ها انسانی صحبت می‌کنم که به آنها عمداً ترس و عقده‌حقارت و لرزیدن و زانو زدن و ناامیدی و نوکر منشی را القا کرده‌اند.

تن‌های پنبه و کاکائوی صادراتی و هکتارها درخت زیتون و انگورکاری را به رخ من می‌کشید؟

من از اقتصادهای طبیعی حرف می‌زنم: از اقتصادهای هم‌آهنگ و قابل دوام؛ از اقتصادهای متناسب با انسان بومی که از هم‌گسیخته‌اند؛ و از فرهنگهای جان‌بخشی که ویران شده‌اند؛ و از کم‌غذایی که پدید آمده است؛ و از رشد کشاورزی که در جهت انتفاع کشورهای استعمارگر انجام می‌شود؛ و از دزدی محصولات و از غارت مواد اولیه.

به سوء استفاده‌هایی که موقوف شده‌اند می‌نازید؟

من هم از سوء استفاده صحبت می‌کنم تا بگویم که به جای

سوء استفاده‌های پیشین - که واقعیت داشتند - حالا انواع دیگرش را مرتکب می‌شوند که بس نفرت‌آورتر است. برای من از ستمگران محلی که حالا زندانی شده‌اند حرف می‌زنند؛ اما من مشاهده می‌کنم که بطور کلی روابط آنها با ستمگران جدید خیلی هم خوب است. و بین آنها و به زیان خلق‌ها، نوعی خوش‌رقصی و شرکت در جرم، جریان دارد.

با من از تمدن سخن می‌گویند، من از مبدل کردن مردم، به کارگران فقیر حرف می‌زنم و از تحمیق آنها.

من به سهم خودم، از دم، تمام تمدنهای غیر اروپایی را مدح می‌کنم.

هر روز که می‌گذرد، هر بی‌عدالتی، هر شلاق کاری پلیسی، هر خواستی از کارگران که به خون کشیده می‌شود، هر افتضاحی که پرده پوشی می‌گردد، هر دسته‌ای که برای سرکوب فرستاده می‌شود، هر کامیون کماندو، هر پاسبان و هر پلیس شخصی، به مسا ارزش جوامع باستانیمان را می‌فهماند.

آنها جوامعی همگانی بودند و نه هرگز «همه برای چند نفر». جوامعی بودند نه تنها ماقبل سرمایه‌داری، بلکه ضد سرمایه‌داری. جوامعی بودند آزاد.

جوامعی بودند تعاونی و برادرانه.

من تمام جوامعی را که به وسیله امپریالیسم ویران شده‌اند،

می ستایم.

این جوامع «واقعی» بودند و هیچ ادعا نداشتند که صاحب مکتبی هم هستند. با وجود نقائصی که داشتند، نه تنفرانگیز بودند و نه محکوم کردنی. به بودن خود راضی بودند. برای آنها نه کلمه شکست معنی داشت و نه کلمه مسخ. این جوامع امید را دست نخورده نگاه می داشتند.

در عوض این کلمات تنها واژه هایی هستند که در نهایت انصاف به بنگاههای اروپایی در خارج از اروپا می چسبند.

تنها تسلائی من آن است که استعمار می گذرد. کشورها برای مدتی کوتاه ممکن است به خواب روند، ولی خلقها پایدار می مانند. این مطلب به کنار، گویا در برخی محافل چنین وانمود شده است که من يك «دشمن اروپا» هستم و پیغمبر بازگشت به زمان گذشته ماقبل اروپایی.

شخصاً هر چه می کردم که کجا چنین حرفی زده ام و کجا مرا دیده اند که اهمیت اروپا را در تاریخ تفکر بشری ناچیز جلوه دهم و کجا کوچکترین توصیه ای راجع به بازگشت کرده ام و کجا ادعا کرده ام که می توان به زمان پیش برگشت، چیزی پیدا نمی کنم.

حقیقت آن است که من به کلی چیز دیگری گفته ام. گفته ام که فاجعه بزرگ تاریخی اروپا پیش از آنکه مربوط به تأخیر رابطه اش با بقیه دنیا بوده باشد، مربوط به شیوه برقراری این رابطه بوده

است. گفته‌ام که اروپا از هنگامی که به دست سرمایه‌داران و فرماندهان خشن صنعت افتاد، از همان وقت اروپا در همه جا «رخنه کرد». گفته‌ام که بخت بسد ما چنین خواسته است که ما این اروپا را سر راه خود بیابیم. گفته‌ام که اروپا در برابر اجتماع بشری حسابدار بلندترین تل‌های نعش در تاریخ است.

دیگران که به هنگام داوری عمل استعماری، افزوده‌ام که اروپا با خوانین محلی که حاضر به خدمت بوده‌اند، خیلی خوب تا کرده است و هم‌دست و شریک جرم آنها شده است. و ستمگری آنان را واقعی‌تر و مؤثرتر گردانده است. گفته‌ام که این عمل استعماری، کاری جز این نکرده که گذشته‌های محلی را درمنحوس‌ترین و بدخیم‌ترین وجوهشان به‌طور مصنوعی ادامه داده است.

من گفته‌ام - و این مطلبی به کلی جداگانه است - که اروپا تجاوزی مدرن را روی بی‌عدالتی گذشته و نژادپرستی نفرت‌انگیزی را روی نا برابری گذشته پیوند زده است.

اما اگر نیت و قصد مرا متهم می‌کنند، من تأکید می‌کنم که اروپای استعمارگر در مشروع جلوه دادن استعمار به وسیله برخی ترقیات مادی آشکار، در بعضی از شؤون زندگی، دغلبازی می‌کند. با توجه به اینکه جهش ناگهانی در تاریخ چون در زمینه‌های دیگر، امری است کاملاً شدنی. و هیچکس نمی‌تواند بگوید که این کشورها بدون دخالت اروپا اکنون در چه مرحله از تحول مادی قرار

داشتند. و تجهیزات فنی و نو سازی اداری و خلاصه «اروپایی کردن» آسیا و آفریقا، همانطور که مثال ژاپون نشان می دهد، به هیچ وجه با اشغال این سرزمین ها از طرف اروپا ربطی نداشته است و «اروپایی کردن» سرزمین های غیر اروپایی می توانست از راه دیگری جز در زیر چکمه اروپا انجام پذیرد. تأکید می کنم که این جنبش «اروپایی شدن» در حال انجام بود و دخالت اروپا حرکت آنرا کند ساخت و در هر حال آنرا فاسد کرد.

دلیلش این است که در حال حاضر این بومیهای افریقایی و آسیایی اند که مدرسه می خواهند. و اروپای استعمارگر است که این خواست را رد می کند؛ این انسان افریقایی است که بندر و جاده می خواهد، و اروپای استعمارگر است که در این مورد نخست به خرج می دهد.

دلیلش این است که این استعمار زده است که می خواهد به پیش برود و استعمارگر است که او را واپس نگاه می دارد. به علاوه این فکر را هم به هیچ وجه پنهان نمی کنم که امروزه توحش عظیم و باور نکردنی اروپای غربی تنها از يك بربریت دیگر عقب مانده است، خیلی هم عقب تر: از توحش امریکا.

و اینجا سخن نه از هیتلر است، نه از زندانبان و نه از حادثه جو، بل که از «مردك» رو برویی است، سخن از «اس. اس» و «گاسانگستر» نیست. از بورژوازی صاف و ساده است. در قدیم،

به «لئون بلوا» ای ساده برمی خورد که شیادان و پیمان شکنان و جاعلان و دزدان و جاکش ها مأمور می شدند که «نمونه فضایل مسیحی را به هندوستان عرضه کنند».

اما حالا ترقی کرده اند. امروز متولیان «فضایل مسیحی» خودشان دوز و کلک می زنند - و چه خوب هم از عهده برمی آیند - تا افتخار اداره ماوراء بحار را مطابق راه و رسم جاعلان و شکنجه چیان پیدا کنند.

نشانه گنبدیگی این که دروغ و پستی و فساد روح بورژوازی اروپا را کاملاً تسخیر کرده است.

تکرار می کنم نه از هیتلر حرف می زنم نه از «اس . اس»، نه از جهود کشی، نه از اعدام های بی محاکمه. بل که از فلان و اکنش ناگهانی و فلان عکس العملی که عادی تلقی می شود. و از وقاحتی که تحمیل می شود. نمونه می خواهید؟ همین صحنه های آدم خواری جنون آسا که در مجلس شورای ملی فرانسه خودم شاهد بودم:

یا للعجب! همکاران عزیز! (همدیگر را اینطور می نامیم) من پیش شما لنگ می اندازم (البته لنگ آدمخواری).

فکرش را بکنید، نود هزار کشته در ماداگاسکار! هندوچین له و لگدمال شد. و مقتول! شکنجه های قرون وسطایی! عجب

نمایشی! و این لرزشی از کیف که چرت شما را عمیق تر کرده است! این عربده کشهای وحشی؟ «بیدو»^۱ با آن قیافه اش، شبیه به فطیر مقدسی که رویش ریده باشند، مظهر آدم خواری ظاهر الصلاح. «تتزن»^۲ این آشغال حرامزاده، این غلط انداز الاغ ها، مظهر آدم - خواری «حقوقی و قانونی». «موت»^۳ مظهر آدم خواری دلال مسلک و الکی خوش و طبل تو خالی. «کوست فلوره»^۴ مظهر آدم خواری تمام و کمال، خرس کشیفی که هی گند بالا می آورد.

حضرات فراموش نشدنی! با جملات زیبا و پر طمطراق و سرد، مثل ریسمان، ماداگاسکاری را طناب پیچ می کنند، با چند کلمه شایسته و بجای، خنجرش می زنند و همه چه که خواستی دست را آب بکشی: روده هایش را در می آورند. عجب کارشان را خوب انجام می دهند، حتی يك قطره خون هم حرام نمی شود.

و آنهایی که این خون را با لیوان سر می کشند و آب هم در آن نمی ریزند! آنهایی که مثل «رامادیه»^۵ آنرا به سبک خدای شراب به صورت می مالند. «فلوپ اسپرابه»^۶ که سیل هایش را با آن

1 - Bidault 2 - Teirgen 3 - Moutet

4 - Coste Floret 5 - Ramadier

۶ - Fonlup Esperaber بعداً معلوم شد که بد آدمی نیست

ولی آنروز زنجیر پاره کرده بود.

خون آهارمی زند عیناً اهالی کله کمبوزه‌ای «گل» باستانی. «دژاردن»^۱
پیر مردی که روی بخار این خمره خم شده و همچو از شراب شیرین،
از آن مست شده است.

قهر! قهر ناتوانان! اینجا قضیه پر معنی است که تمدن‌ها از
سر نمی‌کنند بل که اول از دل خراب می‌شوند.

باید بگویم که به نظر من این «بکش بکش» ها و این «باید
خون راه بیفتد» ها که مثل آروغ از گلوی همه در می‌آید، از پیر-
مردان گرفته تا جوانان شاخ شمشادی که به مکتب کشیش‌های روند،
برای سلامتی اروپا و تمدن بسیار ناگوارتر است تا مثلاً پرهیاهو
ترین دستبردها به یک بانک پاریس.

و توجه کنید که این یک امر استثنایی نیست، برعکس وقاحت
بورژوازی رسم و قاعده‌کلی است. یک قرن است که دنبال این
وقاحت می‌روند، به آن گوش می‌دهند، قاپش می‌زنند، احساس
می‌کنند، عقبش می‌گردند، ولش می‌کنند، دوباره بازش می‌یابند
و رواجش می‌دهند و این وقاحت هر روز استفراغ‌آورتر از روز
پیش، همه‌جا پهن می‌شود.

نه! نژادپرستی این حضرات به من بر نمی‌خورد و متفهم
نمی‌کند. فقط آنرا مشاهده می‌کنم، تنها با آن آشنا می‌شوم، همین.
تقریباً ممنونش هم هستم که این طور خود نشان می‌دهد و

آفتابی می‌شود. این علامت آن است که طبقه اجتماعی شجاعی که در قدیم به زندان «باستی» حمله برد، حالا دیگر پایش قلم شده است. علامت آن است که خودش را مردنی می‌بیند. علامت آن است که خودش را نعش حس می‌کند؛ و وقتی قرار باشد يك نعش زر زر هم بکند، این از آب در می‌آید:

«در این نخستین جنبش اروپاییها که در زمان کریستف کلمب نمی‌خواستند، مردمان پست دنیای جدید را هم نوع خود بدانند، بسیاری حقیقت نهفته بود... نمی‌توان حتی يك لحظه به آدمهای وحشی نگاه کرد و لعن و نفرین را، نه تنها در روح آنها بل که حتی در شکل ظاهری و جسم آنان ندید.» و به امضای «ژرف مستر»^۱.

(و این می‌شود جنبه عرفانی قضیه!)

و بعد این از آب در می‌آید:

«از دیدگاه نظری «انتخاب انساب»، من تکثیر عناصر زرد و سیاه را که از میان بردنشان دشوار است: ناگوار می‌دانم. معذک اگر اجتماع آینده بر مبنای دوئیت شکل بگیرد، با يك طبقه قد بلند و بور که حاکم باشد و يك طبقه از نژاد پست که فقط کار-یدی سخت انجام دهد، ممکن است که این نقش اخیر به عهده زرد-پوستان و سیاهان واگذار شود. به علاوه در این صورت دیگر آنها مزاحم نیستند بل که برای قد بلندهای بور مزیتی هم به شمار

می‌روند؛ .. نباید فراموش کرد که در «بردگی» هیچ چیز غیرطبیعی تر از این نیست که اسب و گاو را اهلی می‌کنند و بنا براین، این امر غیر طبیعی ممکن است در آینده نیز به شکلی ظاهر شود. حتی خیلی احتمال دارد که به طور اجتناب ناپذیر پیش آمد کند اگر راه حل ساده (تنها يك نژاد برتر از طریق انتخاب انساب) عملی نگردد. (و این هم جنبه علمی قضیه!) به امضای «لوپاز»^۱.

و دست آخر این از آب در می‌آید.

(و این دفعه جنبه ادبی اش):

«می‌دانم که من باید خود را از «بابسا»^۲ های «مامبره»^۳ برتر بدانم. می‌دانم که باید به خون خود افتخادکنم. وقتی يك آدم برتر دیگر فکر نکند که برتر است، در حقیقت برتری خود را از دست می‌دهد... هنگامی که يك نژاد عالی دیگر سودش را يك نژاد برگزیده نداند، در واقع برگزیدگی خود را از دست داده است.» و امضاء شده «پسیکاری»^۴ سرباز افریقا که اگر به زبان روزنامه نگساری برش گردانیم، حرف های «فاگه»^۵ می‌شود:

«وحشی هم دست آخر هم نژاد روسی و یونانی است. پسر عموی آنها است. اما زرد پوست یا سیاه پوست اصلاً پسر عموی ما نیست. اینجا يك فرق واقعی موجود است و يك فاصله بسیار

1 - Loupage 2 - Bayas 3 - Mambere

4 - Psychari 5 - Faguet

زیاد از نظر مردم‌شناسی. هر چه باشد، تمدن تا به امروز جز به وسیله سفید پوستان ایجاد نشده است... اگر مردم اروپا زرد پوست بشوند اروپا به قهقرا می‌رود، به سوی مرحله جدیدی از تاریکی و ابهام، یعنی به سوی يك قرون وسطای دوم.»

و بعد پایین‌تر، باز هم پایین‌تر، در ته چاهك، پایین‌تر از جایی که خاک انداز می‌تواند برسد، به آقای «ژول رومن»^۱ می‌رسیم عضو فرهنگستان فرانسه. و مجله «دو دنیا». (البته مهم نیست که آقای «فارینگول»^۲ يك بار دیگر تغییر اسم دهد و اینجا برای سهولت امر خودش را «سالست»^۳ معرفی کند). مهم این است که آقای ژول رومن به اینجا رسیده باشد که این چیزها را بنویسد:

«من تنها با اشخاصی بحث می‌کنم که حاضر به قبول این فرض باشند: فرانسه‌ای که روی خاکش ده میلیون سیاه‌پوست باشد که شش میلیونش در دشتهای «گارون» زندگی کنند. اهالی شریف جنوب غربی کشور ما هرگز به سابقه ذهنی نژادی بر نخورده‌اند؟ سپردن تمام اختیارات به این سیاه‌ها و غلام بچه‌ها جای هیچ‌نگرانی نیست؟.. برای من پیش آمده است که يك صف بیست نفری سیاه - پوست خالص جلویم قرار بگیرند... من حتی به بزرگی‌های نر و ماده خودمان ایراد هم نمی‌گیرم که چرا آدامس می‌جووند. فقط مشاهده می‌کنم... که این حرکت برای ورزش دادن به فکها است

و خاطره‌ای که از دیدن آن در شما بیدار می‌شود، فکر شما را بیشتر به طرف جنگل‌های استوایی می‌برد تا به شهر آتن در مراسم عید مذهبی و دسته‌هایی که به آن مناسبت راه می‌افتادند... نژاد سیاه تاکنون يك «انشتین»، يك «استراوینسکی» يك «گرشوین» نداشته است و هرگز هم نخواهد داشت.

جواب مقایسهٔ احمقانه، مقایسهٔ احمقانه است. حالا که پیغمبر مجلهٔ «دور دنیا» و دنیا‌های دیگر ما را به یادآوری جاهای دور دست فرا می‌خواند، پس به سیاهپوستی که من باشم اجازه‌دهد تا بگویم (هیچکس نمی‌تواند مانع تداعی معانی شود) که صدای حضریشان به گوش من به‌سروش غیب کمتر شباهت دارد تا به‌عرعر خرهای میسوری.

باز تکرار می‌کنم که من از دم، تمامی تمدنهای باستانی سیاهان را می‌ستایم. این تمدنها اقلًا با نزاکت بودند.

خواهید گفت که بنا براین باید به آنها بازگشت، تکرار، می‌کنم که نه، ما مرامان (یا آن یا این) نیست. مسألهٔ ما عبارت از يك كوشش خیالی و عبث برای تکرار گذشته نیست. مسألهٔ این است که از آن پیش‌تر برویم. ما که نمی‌خواهیم يك جامعهٔ مرده را احیا کنیم. این امر را بگذارید به علاقه‌مندان به اکزوتیسم واگذاریم. خیال این را هم نداریم که جامعهٔ استعماری کنونی را ادامه دهیم که در حکم بدترین گوشتی است که در آفتاب برای ابد گندیده است.

جامعه مورد نظر ما جامعه‌ای است نوین، لبریز از تمام قدرت‌های مدرن و گرم از احساسات برادری باستانی که باید به یاری همگی برادران برده‌مان بسازیم.

این که این امر شدنی است یا نه، اتحاد شوروی نمونه‌هایی از آن به دست ما داده است.

اما برگردیم به سراغ «ژول رومن»:

نمی‌شود گفت که این خرده بورژوا چیزی نخوانده است. برعکس همه چیز را خوانده و بلعیده است. منتهی، مغزش مثل برخی از دستگاههای گوارش مدل ابتدایی کار می‌کند و فقط چیز-هائی را رد می‌کند که به درد تغذیه و جدان پوست کلفت بورژوازی می‌خورد.

ویتنامی‌ها پیش از رسیدن فرانسویها به آن کشور، کسانسی بودند دارای فرهنگی قدیمی، لطیف و ظریف. تذکر این مطلب (بانگ هندوچین) را ناراحت می‌کند. یاالله! فراموش خانه‌ها را دایر کنید!

این ماداگاسکاریهایی را که امروز شکنجه می‌کنند، در یک قرن پیش شاعر بودند و هنرمند و مدیر! هیس، لال شوید! و سکوتی عمیق و سنگین مثل گاو صندوق برقرار می‌شود. خوشبختانه سیاهها که هستند؟ آهان! سیاهها، قدری از سیاهها حرف بزنیم.

البته! چرا که نه! از سیاهپوستان حرف بزنیم.

از چی؟ از امپراطوریه‌های سودان؟ از مفرغهای قبایل بنن^۱؟ از مجسمه سازی شونگو^۲؟ بسیار خوب حد اقلش این است که در این همه حرف مفتی که در پایتختهای اروپایی می‌زنند تنوعی پیدا می‌شود. از موسیقی افریقایی؟ چرا که نه؟ و از آنچه نخستین جهانگردان گفته‌اند و دیده‌اند صحبت کنیم، نه آنهایی که از آخور شرکتهای می‌خورند، از آدمهایی مثل البه^۳ و مارشه^۴ و پیگافتا^۵ و فروبنیوس^۶. بله؟ می‌دانید فروبنیوس کیست؟ نوشته‌هایش را با هم بخوانیم:

«سیاهان تا مغز استخوان متمدنند؛ فکر زنگی وحشی اختراع اروپایی‌ها است»

خرده بورژوا دیگر نمی‌خواهد که ادامه دهیم و با تکان دادن گوشهایش حیوان فکر را می‌رانند.
فکر! مگس سمج



پس رفیق! نه تنها حکمرانان سادیک و فرمانداران شکنجه‌چی، نه تنها مستعمره نشینان شلاق زن و بانکداران حریص، نه تنها سیاست بازهای جاکش و کاسه لیس و قضات فرمانبردار، دشمنان

1 - Benin 2 - Shnngo 3 - Elbee 4 - Marchais
5 - Pigafetta 6 - Frobenius

خونی و آگاه و جدی تواند، بلکه به همان عنوان و به همان نحو روزنامه نگاران زردآبی، آکادمیسین های مغرب و لبریز از دلار حماقت، مردم شناسان معتقد به ماوراء الطبیعه و گند دماغ، علمای چاخان الهیات، روشنفکران و راج و بوگندویی که صاف از کون نیچه افتاده اند یا قلندرانی که معلوم نیست از کدام ستارده آمده اند، آنهایی که با تو «پدرانه» رفتار می کنند، آنهایی که ترا می بوسند، آنهایی که فاسدت می کنند، آنهایی که دست به پشت می زنند، علاقه مندان به اگزوتیسم، تفرقه اندازان، جامعه شناسان متخصص فلاحت، آنهایی که خرابت می کنند، آنهایی که خرت می کنند، پر حرفها و به طور کلی تمام کسانی که در این تقسیم کار پلیدی که برای دفاع از جامعه غربی و سرمایه داری است، نقشی بسازی می کنند و به وسایل مختلف و با تفرقه اندازی بیشرمانه می خواهند نیروهای پیشرو را از هم بپاشند - ولو به قیمت انکار هر نوع پیشرفت - اینها همه شان کارگزاران علنی یا پنهانی استعمار غارتگرند، همه شان مسؤولند، همه شان تنفرانگیزند. همه شان برده فروش اند و همه شان از این پس بدهکار تعرض انقلابی اند.

و جاروکن همه اینهایی را که روی تاریخ سایه می اندازند. همه اینهایی را که مکر و حيله اختراع می کنند، همه شارلاتانها و شیادان را، همه اینهایی را که زرگری حرف می زنند. و هرگز سعی نکن بدانی که این حضرات شخصاً حسن نیت دارند یا نه؛ و یا

در وجدان باطنی خود، حسن یا حسین استعمارگر است یا نه ، اصل این است که حسن نیت ذهنی احتمالی آن ها ابداع ربطی به اهمیت عینی و اجتماعی کارگندی که به عنوان سگت پاسدار استعمار انجام می دهند، ندارد. و در این زمینه به عنوان مثال چند نقل قول می آورم (و بعد از رشته های کاملاً متفاوت).

- از گورو^۱ در کتابش موسوم به کشورهای استوایی. در میان نظرات درست، نظر اصلی که يك جانبه و غیر قابل قبول است، چنین بیان می شود که هرگز تمدن در منطقه استوایی وجود نداشته است و تمام تمدن های بزرگ در مناطق معتدله بوده اند و در هر کشور استوایی، تخم تمدن ها از جایی دیگر، از منطقه غیر استوایی می آید و جز این نمی تواند باشد و در کشورهای استوایی، اگر نهوست و فلاکت بیولوژیکی (آنطور که نژادپرستان می گویند) وجود ندارد، در عوض يك بدبختی جغرافیایی، با همان نتایج و همان درجه تأثیر موجود است.

- از پدر روحانی تامپلس^۲ میسیونر بلژیکی. تئوری بانئو^۳ی شل وول و تا بخواهی بوگندویش را که معذالك به نحو مناسبی رو می کند، همانطور که دیگران در مورد هندوئیسم کرده اند، برای مقابله با ماتریالیسم کمونیستی که گویا از سیاهان (ولگردان معنوی) می سازد.

- از مورخان و رمان نویسان تمدن (همه‌شان یکی هستند).
 نه تنها از این یکی یا آن یکی؛ بل که از همه‌شان یا تقریباً همه‌شان،
 عینیت دروغی‌شان را. تعصب میهنی‌شان را، نژادپرستی مکارانه-
 شان را و شور انحرافی‌شان را در نفی هر نوع استحقاق نژادهای
 غیرسفید - و بخصوص نژاد سیاه - و این که تمام فکر و ذکرشان
 منحصر کردن تمام افتخارات است به نژاد خودشان.

- از روانشناسان و جامعه‌شناسان و غیره، نظرشان را درباره
 «بدویت» و کاوشهای جهت‌دارشان را و تعمیم مغرضانه و بررسی-
 های غرض‌آلودشان را و اینکه اصرار دارند که غیر سفیدها در
 حاشیه‌اند و علیحده، و انکارهایشان را برای اینکه به هدف خود
 برسند و آنهم درست موقعی که برای محکوم کردن نقص تفکر
 بدوی این حضرات خودشان را به عقلانیت (راسیونالیسم) هم منتسب
 می‌کنند. و انکار وحشیانه این جمله دکارت که در واقع منشور
 اونیورسالیسم^۱ است: «خرد... در هر يك بطور کامل وجود دارد»
 و «کم و بیش آن تنها در تغییرات زودگذر دیده می‌شود و نه در
 اشکال یا طبایع افراد يك نوع».

شتاب نکنیم. ارزش دارد که دنبال چندتا از این حضرات
 برویم ببینیم چه می‌گویند.

راجع به مورخان و تاریخ‌نویسان استعمار و مصر شناسان،

من حرف زیادی ندارم. وضعیت اولیه‌ها که خیلی روشن است. در مورد دومیه‌ها هم نحوه کار شهادت‌شان توسط شیخ انتادیوب در کتابش مسوسوم به «ملل سیاهپوست و فرهنگ» کاملاً نشان داده شده است و این شجاعانه‌ترین کتابی است که تاکنون یک سیاهپوست نوشته و بلاشک در بیداری افریقا مؤثر خواهد بود^۱.

۱- رجوع شود به کتاب Nations Nègres et Culture نوشته

Anta Diop. Cheikh در مجموعه Presence Africaine به تاریخ ۱۹۵۵. هرودت تأیید می‌کند که مصریها در اصل یک کلنی حبشی بوده‌اند. دیودور دوسیسیل Diodore de Sicile همین مطلب را تکرار کرده و با تصویری که از حبشی‌ها داده، کارش را خراب‌تر کرده است (عین لاتینی‌اش چنین است):

Plerique omnes nigro sunt colore facie sima, crispis capilis.

(تقریباً همه مردم سیاهپوست‌اند با صورتی شبیه به میمون و موهایی مجعد) کتاب سوم فصل هشتم. و سرکوبی آنان اهمیت حیاتی داشته است. این مطلب که قبول شد - و تقریباً تمامی دانشمندان غربی به‌عمد دزدیدن مصر از افریقا را هدف قرار می‌دادند، حتی اگر از توجیه آن بعداً در می‌ماندند - چندین شیوه برای رسیدن به این هدف هست:

یکی شیوه گوستا ولوبن Gustave le Bon یعنی ادعای وقیحانه و خشنی که مصریها را شامی (Chamites) می‌داند «یعنی سفیدپوستانی

بهتر است که برگردیم به آقای گورو.

نیازی هست بگویم که این دانشمند بلند پایه، خلقهای بومی را که در پیشرفت علوم جدید «هیچ سهمی ندارند» از خیلی بالا براندازی کند؟ نیازی هست که بگویم ایشان انتظار دارند که نجات مردم کشورهای استوایی نه به کوشش این مردم و جنگ آزادی-بخشان و نبردشان برای زندگی، آزادی و فرهنگ، بل که به همت استعمارگر خوش قلب عملی شود؟ چون قانون اکید بر این جاری است که «این عناصر فرهنگی که در بیرون از مناطق استوایی تربیت شده اند، پیشرفت کشورهای استوایی را به سوی افزایش جمعیت و سطح فرهنگی عالی تضمین می کنند و خواهند کرد.»

گفتم که نظرات درستی هم در کتاب آقای گورو هست، در معرفی ترازنامه استعمار: «با ورود فنون غیر منطبق بر محیط، خر حمالی، باربری، کار اجباری، بردگی، انتقال کارگران از این

→

نظیر لیدیایی ها. ژتول ها (Getules) مورها (Maures) نومیدها (Numides) و بررها»

یکی شیوه ماسپرو Maspero است که عبارت است از چسباندن زبان مصری به زبانهای سامی و بویژه به زبانهای نوع عبری - آرامی، علی رغم همه شواهد و قرائن. و از آنجا نتیجه گیری می شود که بنابراین مصریها در اصل سامی بوده اند.

←

ناحیه به آن نواحیه، تغییرات ناگهانی محیط بیولوژیکی، شرایط ویژه نوین و نامتناسب، محیط مناطق استوایی و جوامع بومی آسیب دیده است.»

عجب موفقیت‌هایی! سروکله رئیس دانشگاه و وزیر را مجسم کنید به هنگام قرائت این حرف‌ها! آقای گورو دور برداشته است، آهان الساعه همه چیز را رو می‌کند. شروع کرد: «کشورهای گرمسیر بر سر این دو راهی قرار دارند: رکود اقتصادی و حفظ بومی‌ها، یا رشد موقت اقتصادی و به قهقرا رفتن بومی‌ها». «جناب گورو وضع خیلی وخیم است! به شما رسماً اخطار می‌کنیم که در این قمار

→

یکی شیوه و گال «Weigall» است (این یکی شیوه جغرافیایی است) که بر مبنای آن «تمدن مصری فقط در مصر سفلی توانست به وجود آید و از آنجا به مصر علیا آمد، در جهت عکس جریان رودخانه... به مناسبت آنکه امکان نداشت در جهت جریان رودخانه حرکت کند»!! بسیار خوب. فهمیدیم که راز این عدم امکان چیست؛ این است که مصر سفلی نزدیک مدیترانه است و بنابراین مردمش سفیدپوستند در حالی که مصر علیا، نزدیک سرزمین زنگی‌هاست.

در همین زمینه بد نیست که نظرات Scheinfutth (کتاب در قلب آفریقا، جلد اول) را که در جهت عکس نظریات و گال است یادآوری کنیم که دربارهٔ مبدأ گیاهان و حیوانات منطقه‌ای مصر می‌گوید «در چند صد میلی این طرف رودخانه قرار دارد.»

با کار و زندگی خود بازی می کنید!» آن وقت گورو ترجیح می دهد که جیم شود و دیگر حاضر نیست روی این مطلب انگشت بگذارد که این دو راهی تنها در نظام فعلی موجود است و اگر این تناقض، قانونی سخت و بیرحمانه است، از آنرو است که قانون، قانون «بخور و نمیر» سرمایه داری استعمارگر است؛ و بنابراین قانون جامعه ای است نه تنها فانی، بلکه از هم اکنون در حال متلاشی شدن.

عجب جغرافیای خرده شیشه داری! و چقدر مبتذل و عامیانه! از آن بهتر پدر روحانی تامپلس است. ایشان حرفی ندارند که کنگو غارت، و مردم آن شکنجه شوند و استعمارگر بلژیکی روی تمام ثروت آن سرزمین دست بگذارد و هر نوع آزادی را بکشد و هر نوع غرور را خفه کند. سلامتی. اما مواظب باشید! به کنگو که رفتید آنجا را محترم شمارید. نمی گویم مالکیت بومی اش را (چون شرکت های بزرگ بلژیکی ممکن است خیال کنند که چوب لای چرخشان می گذارید)، نمی گویم آزادی بومیان را (چون استعمارگران بلژیکی ممکن است این را حمل به توطئه برای سرنگونی رژیم کنند) نمی گویم میهن کنگوئی را (چون دولت بلژیک ممکن است این امر را خیلی بد تلقی کند)، بلکه می گویم به کنگو که رفتید به فلسفه بانثو احترام بگذارید!

پدر روحانی می نویسد: «واقعاً عجیب است که مربی سفید پوست با لجباجت می خواهد که روح آدمی را در سیاه پوست بکشد؛

یعنی تنها واقعیتی را که مانع از این می شود که او را جزء موجودات پست بشمار آوریم! از ناحیه سفید پوست، این امر در حکم جنایت علیه بشر است که بخواهد نژادهای پست را از آنچه ارزشمند است و از آنچه در تفکر باستانی آنان هسته ای از حقیقت است، آزاد کند و... الخ»

عجب سخاوتی حضرت آقا! و عجب تعصبی!

پس بدانید که تفکر بانثو بطور عمده مبتنی بر شناسایی هستی^۱ است و انتولوژی بانثو بر اساس مفاهیمی حقیقه^۲ عمیق تر از نیروی حیات و سلسله مراتب نیروهای حیاتی استوار است و نزد بانثو، نظام هستی که دنیا را به وجود آورده است ناشی از خدا است^۳ و دستورات خدا را باید محترم شمرد.

عالی شد! به این ترتیب همه نفعی دارند: شرکتهای بزرگ، استعمارگران، دولت... و البته به جز خود بانثو!

حالا که تفکر بانثو مبتنی بر انتولوژی است، پس بسانتوها چیزی نمی خواهند جز ارضاء تقاضاهای نوع انتولوژیکی خود؛ یعنی: دستمزد کافی! غذا!... ده! به شما دارم می گویم که بانثوها روح خالص اند: «آنچه پیش از هر چیز و بیش از هر چیز بانثوها

1 - Ontologie

۲- واضح است که اینجا حمله متوجه فلسفه بانثو نیست بلکه متوجه سوء استفاده ای است که بعضیها به منظورهای سیاسی از آن می کنند.

می‌خواهند، بهبود وضع اقتصادی و مادی‌شان نیست؛ بل که به رسمیت شناختن شرافت آدمی و ارزشهای کامل انسانی آنهاست از طرف سفیدپوست و احترام به آن.

جمع صورت حساب می‌شود يك ابو الله برای نیروی حیاتی بانتو. يك چشمك به روح جاودان بانتو و بی حساب. تصدیق کنید که خیلی ارزان تمام می‌کنید!

اما دولت دیگر مرگش چیست؟ مگر نه آنکه پدر روحانی تامپلس باخشنودی تمام چنین آورده است: «بانتوها ما سفیدپوستان را از همان بدو تماس از نقطه نظر فلسفی بانتو ملاحظه کردند. و ما را در سلسله مراتب نیروها - موجودات، در مرتبه‌ای بسیار بالا قرار دادند.» به بیان دیگر، اول سعی کنید که در رأس سلسله مراتب نیروهای حیاتی بانتو، سفید پوست، بویژه باژیکی و علی‌الخصوص آلبریالئوپولد جا بگیرد. بعد کار تمام است و این معجزه رخ خواهد داد که خدای بانتو ضامن نظام استعمارگرانه بلژیک خواهد شد و هر بانتویی که به آن دست بزند به مقدمات توهین کرده است.

اما راجع به آقای مانونی^۱ و ملاحظاته‌اش درباره (روح ماداگاسکاری) و کتابش، جا دارد که بیشتر صحبت کنیم.

باید قدم به قدم و در هر پیچ و خم قایم موشک بازی، او را دنبال کنید تا آشکارا به شما ثابت کند که مسئله استعمار، مبانسی

روان‌شناسی دارد و نشان دهد که در تمام دنیا گروه‌هایی از مردم وجود دارند که معلوم نیست به چه مناسبت به نوعی عقده روحی مبتلایند که باید عقده وابستگی‌اش نامید. این گروه‌ها از نظر روانشناسی، تنها می‌توانند وابسته باشند و این وابستگی را طلب می‌کنند، می‌خواهند و به خود می‌خوانند. این مطلب در مورد اغلب خلق‌های استعمار زده صادق است، بخصوص درباره ماداگاسکارها.

تف بر این نژادپرستی! تف بر این استعمار!

این‌طور که خیلی‌گندش درآمد. آقای مانونی بهترش را هم در چننه دارد و آن عبارت است از روان‌کاوی که اگر اگزستانسیالیسم را هم چاشنی‌اش کنی، نتایج غریبی به بار می‌آورد؛ به این نحو که زوار در رفته‌ترین استدلالات را تعمیر و نو می‌کند و پوچ‌ترین سوابق فکری را توجیه و مشروع می‌نماید؛ کرم شب‌تاب یک‌هو لامپ پانصد شمع می‌شود، گوش کنید چطوری:

«سرنوشت، آدم غربی را مجبور به اطاعت از این امر می‌کند که: تو باید پدر و مادرت را ترک‌گویی. این امر برای ماداگاسکاری نامفهوم است. هر اروپایی، در مرحله‌ای مشخص از تکامل خود، میل به گسستن رشته‌های پیوند و برابر شدن با پدر را حس می‌کند. ماداگاسکاری هرگز این احساس را ندارد! او از رقابت با قدرت پدری و از «اعتراض مردانه» و از حقارت نوع آدلری بیگانه است. یعنی از مرحله‌ای که یک اروپایی باید پیماید - و در واقع نوع

متمدن آداب ورود محسوب می شود - برای رسیدن به مردانگی...»
 از ریزه کاریهای عبارتی و از تعاریف تازه ابداً نترسید!
 صفحهٔ تصنیف «سیاهپوستان بچه های بزرگسی بیش نیستند» را که
 شنیده اید و می شناسید. می گیرندتان، لباس تنشان می کنند و به دامتان
 می اندازند. و نتیجه؟ حرفهای مانونی.

دوباره تکرار کنم که هیچ دلسواپس نباشید! اول راه ممکن
 است قدری سخت به نظر بیاید ولی در پایان راه همهٔ بار و بندیلتان
 را دوباره تحویلتن می دهند. بی هیچ کم و کسری. حتی «بار سنگین
 سفیدپوست» مشهور را هم خواهید یافت. پس گوش کنید:

«در نتیجهٔ این تجربیات (که مختص آدم غربی است) ترس
 کودکانهٔ ترك کردن والدین، مقهور می شود و آزادی و خودمختاری
 کسب می شود و نوع عالی ثروت و نیز بارهای مسئولیت سنگین
 انسان غربی پدید می آید.»

خواهید گفت پس ماداگاسکاری چی؟ نژاد برده و حقه باز
 به قول کیپلینگ^۱. آقای مانونی تشخیصشان این است: «ماداگاسکاری
 حتی سعی نمی کند که چنین وضع ناشی از ترك وابستگان را تصور
 کند... او نه خود مختاری شخصی می خواهد و نه مسئولیت
 آزادانه» (خودتان واردید دیگر. این سیاهها حتی تصورش را هم
 نمی کنند که آزادی یعنی چه؟ نه به آن علاقه مندند و نه تقاضای آن را

دارند. این سفیدهایی که سر نخ را در دست دارند، این موضوع را در کله آنها می چپانند و اگر آزادی هم بهشان بدهید نمی دانند چکارش کنند).

اگر به آقای مانونی گوشزد کنید که ماداگاسکارها بعد از اشغال فرانسویها با همه این حرف ها به کرات شورش کردند، از جمله در همین اواخر در ۱۹۴۷، آنوقت آقای مانونی که به فرضهای قضیه اش وفادار است، توضیح خواهد داد که در اینجا مسأله عبارت است از نوعی رفتار عصبی خاص، نوعی جنون خونریزی.^۱ بعلاوه در این مورد خاص، مسأله برای ماداگاسکاری ها کسب نعمات حقیقی نیست، بل که به دست آوردن «امنیتی خیالی» است؛ که خود نشان می دهد فشاری که از آن شکایت دارند فشاری خیالی است. و آنقدر بوضوح و مجنونانه خیالی است که تعبیرش به نمک ناشناسی دد منشانه مجاز است. از نوع قدیمی نمک ناشناسی آن مرد اهل فیجی که محلی را که کاپیتن سفید پوست در آنجا معالجه اش کرده بود، سوزاند.

اگر از استعمار انتقاد کنید که صلح جوترین مردمان را به لب پرتگاه ناامیدی می کشاند، آقای مانونی به شما توضیح خواهند داد

۱- عین آنچه در مورد اندونزی پیش آمد. سال پیش در کودتای معروف سیصد هزار نفر کشته شدند و به احتمال قریب به یقین، به پول C.I.A. اما غربی ها در مطبوعاتشان تقصیر را گردن «آموک» گذاشتند - مترجم.

که در تحلیل آخر مسؤول، سفید پوست استعمارگر؛ نیست بل که خود ماداگاسکاری استعمار شده است. معلوم است دیگر! آخر همین‌ها هستند که سفیدها را خدا فرض کرده‌اند و از انسان انتظار خدایی دارند.

اگر بگویید که مداوایی که برای این حالت عصبی ماداگاسکاری تجویز شده است، قدری سخت است، آقای مانونی که خیلی حاضر جواب هم تشریف دارند به شما ثابت خواهند کرد که در خشونت‌ی که اینهمه حرفش را می‌زنند، کلی اغراق می‌شود و در این زمینه شما در خیالبافی عصبی محض قرار دارید؛ و شکنجه‌ها همه خیالی است؛ همچنانکه شکنجه‌چی‌ها هم خیالی‌اند. اما راجع به حکومت فرانسه، باید گفت که بسیار ملاحظه‌کاری بخرج داده است؛ چون تنها به توقیف و کلای ماداگاسکاری قناعت کرده است. حال آنکه اگر می‌خواست اصول يك روانشناسی سالم را محترم بشمرد، می‌بایستی آنها را قربانی کند.

ابداً مبالغه نمی‌کنم. خود آقای مانونی چنین می‌گوید: «طبق همان شیوه‌های کلاسیک، این ماداگاسکاریها از امامزاده‌های خود شهید می‌ساختند و از منجیان خود مقصر. آنان می‌خواستند گناهان خیالی خود را در خون خدایانشان بشویند. و حاضر بودند که حتی به این قیمت - و تنها به این قیمت - وضع خود را یکباره کاملاً تغییر دهند. به نظر می‌رسد که یکی از مشخصات این روانشناسی

وابستگی این باشد که چون نمی توان دو ارباب داشت پس لازم است که یکی از آنها قربانی دیگری شود. شلوغ ترین بخش استعمارگران تاناناریو^۱ بطور خیلی در هم و برهم جوهر این روانشناسی قربانی کردن را فهمیده بود. آنان تقاضای قربانی می کردند و در حالی که کمیساریای عالی فرانسه را محاصره کرده بودند، می گفتند که اگر خون چند بیگناه بریزد «همه راضی خواهند شد». این روش که از نظر انسانی غیر شرافتمندانه است، با اینهمه بر یک ارزیابی کلی درست، از اختلالات هیجانی ساکنان فلاتها متکی است.

از اینجا تا تبرئه استعمارگران به خون تشنه، طبیعتاً یک قدم بیشتر راه نیست. «روانشناسی» آقای مانونی همان قدر «بیطرفانه» و همان قدر «آزاد» است که جغرافیای آقای «گورو» و الهیات پدر روحانی «تامپلس»!

و حالا می رسم به وحدت عجیب همه این حرفها و کوشش مداوم بورژوازی در پیوند دادن انسانی ترین مسایل به مفاهیم خیلی ساده و درعین حال توخالی: فکر مانونی در مورد عقده وابستگی، فکر اونتولوژی در کارهای پدر روحانی تامپلس و فکر استوایت^۲ در آثار گورو.

حالا در میان همه این حرفها تکلیف «بانک هندوچین»

چیست؟ تکلیف «بانك ماداگاسكار» چی؟ تكلیف مردم آزاری چی؟ مالیات چطور می شود؟ يك مشت برنج ماداگاسكاری چی؟ تكلیف این شهیدان چیست؟ و این بیگناهایی که كشته شده اند كجا حساب می شوند؟ حساب این پولهای آغشته به خون را که در گاو صندوقهایتان انبار می کنید چطور پس می دهید؟ حضرات!

حضراتی که در ملك جلق فکری و استدلالهای ظریف، همه تان بخار شده اید، محو شده اید، مبهم شده اید و ناشناختنی!

اما برای همین حضرات يك بدبختی وجود دارد و آن این که منطق بورژوازی بیش از پیش از شیوه های خر مرد رندی گریزان است و صاحبان این منطق محکومند به این که بیش از پیش به طرف کم ظرافت ترها یعنی زمختها روی آورند و همین مطلب است که ستاره اقبال آقای ایو فلورین^۱ را بالا می برد. این حضرت در روزنامه لوموند، آن گوشه بساطش را پهن کرده است. هیچ چیز غیر منتظره ای هم در بین نیست. کالای ضمانت شده، امتحان شده و حسایی ایشان عبارت است از نژاد پرستی. نژادپرستی فرانسوی از نوع خفیف ولی در عوض با آینده درخشان. گوش کنید:

«خواننده ما (يك خانم معلم که جرأت کرده است با آقای فلورن زود خشم مخالفت کند) با نظاره دو بچه دو رگه از شاگردان، احساس هیجان و غرور می کند که بیش از پیش جامعه فرانسوی ما

وسعت می‌یابد و افراد دیگر را دربر می‌گیرد... آیا ایشان همین قدر به هیجان خواهند آمد؟ اگر قرار باشد که بالعکس فرانسه در جامعهٔ سیاهپوست (یا زردپوست یا سرخ‌پوست فرقی نمی‌کند) قرار بگیرد؟ یعنی رفیق شود و از بین برود؟»

کاملاً روشن است که برای آقای ایو فلورن نوع خون است که فرانسه را به وجود آورده و مبانی ملت، همه بیولوژیکی است. «خلق فرانسه و نبوغ آن، نتیجهٔ یک تعادل هزارساله و درعین حال محکم و بسیار ظریف است و... برخی اختلالات نگران‌کننده در این تعادل پدید آمده که مقارن است با تداخل زیاد و اغلب نامطمئن خون خارجی که از سی سال پیش به این طرف به فرانسه تحمیل شده است.» پس دشمن کیست؟ اختلاط نژاد. دیگر بحران اقتصادی وجود ندارد. دیگر بحران اجتماعی وجود ندارد. از این پس تنها بحران-های نژادی وجود دارند. البته تمام حقوق انسان دوستی حفظ خواهد شد (نه این که در غرب هستیم؟) اما این را با هم‌طی کنیم که: «فرانسه از راه غرق کردن خون و روح خود در بشریت نیست که می‌تواند جهانی شود، بل که از راه ماندن همانچه هست.»

بورژوازی فرانسه پنج سال پس از هیتلر تازه به این‌جا رسیده است! و اتفاقاً کیفر تاریخی‌اش هم در همین نهفته است: یعنی محکوم است که استفراغ کردهٔ هیتلر را سر بکشد و مزه مزه کند! چون بسال آخره آقای فلورن هنوز سرگرم دست چین کردن

رمانهای دهاتی و «درامهای زمین» و حکایات مربوط به شورچشمی بود که چشم بد و به مراتب بدتر از قهرمان جادویی زمخت هیتلر اینطور خبر داد:

«هدف غایی دولت - ملت، حفاظت عناصر اصیل نژادی است که فرهنگ پخش می کند و زیبایی می آفریند؛ یعنی عالترین نوع حیثیت انسانی.»

این ارتباط را آقای فلورن خوب می شناسد. و ابداً از آن ناراحت نیست.

بسیار خوب این حق او است؛

همچنان که ما حق داریم از آن احساس سرشکستگی کنیم. چون بالاخره باید جانب گرفت و یکبار برای همیشه با خود کنار آمد که بورژوازی محکوم است به این که هر روز بدخوتر شود و به نحوی روشن تر خون آشام و بیش از پیش بی حیا و وحشی. و این جبر لایتغیر تاریخ است که هر طبقه واپس گراینده مبدل به طشتی می شود که تمام فاضل آب تاریخ در آن می ریزد! و این قانونی جهانی است که هر طبقه پیش از آن که از بین رود باید خود را کاملاً بی حیثیت کند و آنهم از همه جهت. جوامع مردنی در حالی که سرشان را زیر پهن فرو می کنند، آخرین ناله مرگشان را سر می دهند.

در واقع پرونده خیلی سیاه است.

حیوان زمختی که در نتیجه اعمال ابتدایی زندگی اش، خون به راه می اندازد و مرگ می کارد، به خاطر بیاوریم که از لحاظ تاریخی، ظهور جامعه سرمایه داری را با این شکل بغایت خونخوار، آگاه ترین و واردترین افراد، از پیش دیده بودند.

از آن پس حیوان دچار کم خونی شد. پشمهایش ریخت. چرمش از ریخت افتاد. اما خونخواریش باقی ماند و به سادیسیم آغشته شد. هیتلر کفاره آنرا می دهد، و «روزنبرگ» کفاره آنرا می دهد و یونگر و دیگران. اس. اس کفاره می دهد.

اما این چی؟ - :

«از همه چیز در این دنیا جنایت می تراود: از روزنامه، از دیوار و از چهره آدمیزاد...» عبارت مال حضرت بودلر است. آنوقت ها هیتلر هنوز زاییده نشده بود.

دلیل این که درد از جاهای دورتری سرچشمه می گیرد.

ایزیدور دوکاس، کنت دولوتره آمون^۱ یادتان هست؟!

در این باره حالا دیگر وقتش رسیده که محیط جنجالی را که در اطراف اثر او^۲ ایجاد کرده بودند، از میان ببریم. چیز عجیب و غریب و بی قاعده ای بود؟ سنگ آسمانی بود که در دنیای ادبیات

1 - Isibosr Ducasse Comte de Lautréamont

2 - Chants de maldoror

افتاده؟ یا هذیان‌گویی يك مخيلة عايل ؟ نه بابا! عجب راحت
ماست مالی می‌کنند.

حقیقت این است که کافی بود لو تره آمون چشمش در چشم
مرد آهینی که جامعه سرمایه‌داری بیرون می‌دهد، بیفتد تا از غول
بترسد. غول روزانه، قهرمان داستان.

هیچکس منکر حقیقت آثار بالزاک نیست.

اما دقت کنید! وترن^۱ را در بازگشت از کشورهای گرمسیر
در نظر بگیرید. بالهای يك فرشته را به او بچسبانید و لرزش تب‌نوبه
را به او بدهید و روی خیابانهای سنگفرش پاریس يك دسته خف‌اش
خونخوار او رو گوئه و مورچه دنبالش راه بیندازید، میشود مالدورور^۲.
مختصر تغییر مربوط به دکتور است و الا قصه همان دنیا و
همان آدم سرسخت، انعطاف ناپذیر و بی‌ملاحظه است که بیش از
همه چیز دوستدار «گوشت دیگری است».

باید در اینجا پرانتزی داخل پرانتز بازکنم و بگویم که روزی
خواهد رسید که با در دست داشتن تمام معلومات، با استخراج
همه منابع و با روشن شدن تمامی شرایط می‌توان از «شان دو -
مالدورور»^۳ تفسیری مادی و تاریخی کرد، و از این حماسه آکنده
از خشم، جنبه کاملاً ناشناخته‌اش را ظاهر کرد: افشای سرسختانه

۱ - Vautrin - قهرمان داستانهای بالزاک.

شکلی کاملاً مشخص از جامعه که در حدود سال ۱۸۶۵ از نظر
تیزبین ترین افراد نمی توانست بگریزد.

البته لازمست که قبل از این، راه را از تفسیرهای اسرارآمیز
و متافیزیکی پاک کرد و به برخی از ابیات فراموش شده آن، همه
اهمیت اصلیشان را باز گرداند. مثلاً از جمله به قضیه معدن شپش،
که رسوا کردن قدرت شیطانی زر و احتکار اموال را کسی حاضر
نیست در آن ببیند. باید حادثه بسیار زیبای اتوبوس را در جای
واقعی اش قرار داد و آنچه را که در آن نهفته است پذیرفت؛ یعنی
ترسیم جامعه ای به نحوی به زحمت کنایه آمیز، که در آن صاحبان
امتياز که در نهایت رفاهند حاضر نیستند قدری تنگ تر بنشینند تا جا
برای تازه واردی باز شود. ضمناً کیست که بچه ای را که بیرحمانه
بیرون انداخته اند پناه می دهد؟ ملت! که در اینجا در آن شخص
«کهنه جمع کن» مجسم شده است. همان کهنه جمع کن بود لر:

«و بی واهمه از جاسوسانی که اتباع خودش هستند»

«آنچه از دل برمی آورد نیتی است افتخارآمیز»

«سوگند می خورد و قوانین عالی وضع می کند»

«شرواران را به خاک می افکند و قربانیان را بلند می کند»

اینطور نیست؟ حالا می فهمیم که دشمنی که لو تره آمون معرفی

می کند، یعنی همان «خالق» آدم خوار، همان آدم سادیکی که «بر

تختی از گه انسان و طلا نشسته است» همان عوام فریب، همان

عیاش، و همان تن پروری که «نان دیگران را می خورد» و گاه گاهی مست و لایعقل «مثل ساسی که در تمام مسدت شب سه خمره خون خورده باشد» پیدایش می کنند، این «خالق» را، حالا می فهمیم که در پس ابرها نباید جست، بلکه امکان پیدا کردنش در دفتر اسامی صاحب منصبان عالی رتبه یا در شوراها و ادارات و کلفت خیلی بیشتر است. رها کنیم این مطلب را. از دست اخلاقیون هم کاری ساخته نیست.

بورژوازی به عنوان طبقه، خواهی نخواهی محکوم است که تمام بار وحشیگری تاریخ را به دوش بگیرد. از شکنجه های قرون وسطایی گرفته تا تفتیش عقاید، از مصالح دولتی گرفته تا زورگویی، از نژادپرستی تا بردگی. و خلاصه همه آنچه را که به هنگامی که به عنوان طبقه مهاجم، تجسم ترقی انسانی بود، علیه آنها با کلماتی فراموش نشدنی اعتراض می کرد.

از دست اخلاقیون در این مورد کاری ساخته نیست. «انسانیت زدایی سدریجی» قانونی است که بر طبق آن در دستور روز بورژوازی جز جبر و فساد و توحش چیزی دیگر قرار ندارد و نمی تواند داشته باشد.

نزدیک بود کینه و دروغ و پر مدعایی را از قلم بیندازم. نزدیک بود آقای «روژه کایوآ» را فراموش کنم^۱.

۱ - رجوع شود به مقاله I flusions a rebours به قلم —

بله، آقای کایوآ که نقش ازلی اش تدریس استحکام فکر و عفت قلم است، در قرنی لش و شلخته، این جناب کایوآ سخت غضبناک شده است. دلیلش؟

خیانت بزرگ مردم شناسی غربی که از چندی پیش به این طرف با زیرپاگذارن جهت مسئولیتش به وضعی اسفناک، جرأت کرده است که در برتری همه جانبه تمدن غربی بر تمدنهای خارجی شک کند. این در نهاد اروپا است که در بحرانی تر بن مواقع این نوع قهرمانهای نجات بخش را برانگیزد.

و اگر در این مورد از آقای ماسی^۱ که در حدود ۱۹۲۷ برای دفاع از غرب به نبرد برخاست، نام ببریم، ابدآ معذور نخواهیم بود.

آرزو می کنیم که سرنوشت آقای کایوآ که برای دفاع از همان خواست مقدس، قلمش مبدل به شاخ گاو جنگی شده است، بهتر از این باشد.

آقای ماسی چه می گفت؟ تأسف می خورد که «سرنوشت تمدن غرب یعنی تمدن بشری» امروزه در معرض تهدید قرار دارد و از هر طرف سعی می شود که «اضطراب در ما برانگیزند و در

→ Roger Caillois در مجله Revue Francaise شماره دسامبر و

ژانویه ۱۹۵۵

عناوین فرهنگ ما شك کنند و اصولاً عمده دارایی ما را قبول نداشته باشند» و آقای ماسی سوگند می خورد که به جنگ این «پیغمبران مصیبت آور» برود.

آقای کایوآ هم دشمن را جور دیگری نمی بیند: «روشنفکران اروپایی اند که با نومیدی و کینه ای فوق العاده حاد» از پنجاه سال پیش به این طرف کوشش می کنند که «ایده آلهای گوناگون فرهنگ خویش را نفی کنند» و به این ترتیب «مخصوصاً در اروپا به يك ناراحتی مداوم» دامن می زنند.

به این ناراحتی و نگرانی است که آقای کایوآ به نوبه خود می خواهد خاتمه دهد. و در واقع پس از انگلیسهای زمان

۱- خیلی پر معنا است که درست هنگامی که آقای کایوآ جنگ خود را شروع می کرد، يك مجله استعماری بلژیکی که از دولت الهام می گیرد، به نام (Europe - Afrique) شماره ۶ ژانویه ۱۹۵۵ به شیوه ای کاملاً مشابه، به مردم شناسی حمله می کند: «پیش از این استعمارگر رابطه خود را با استعمار زده بطور اساسی رابطه متمدن با وحشی می دانست. استعمار به این ترتیب بر روی سلسله مراتبی هر چند خشن ولی محکم و روشن استوار بود» ایراد نویسندۀ مقاله که Piron نامی است؛ به مردم شناسی، درست همین است که این رابطه سلسله مراتبی را خراب کرده است. و عین آقای کایوآ به میشل لریس Michel Leiris و لهوی. استراوس Levi - Strauss حمله می کند. به اولی ایراد می گیرد که در جزوه ای به عنوان «مسأله نژادی در مقابل علم نوین» نوشته است: «طبقه بندی سلسله مراتبی فرهنگها بچگانه است» و ایرادش به دومی این است که «مکتب تحول تدریجی»

ویکتوریا، کسی به این روشنی و بی ذره‌ای غبار شك و تردید و این قدر با خیال راحت، عرض اندام نکرده است.

مرامش چیست؟ خوبی‌اش این است که ساده است. این که غرب علم را اختراع کرد - تنها غرب می‌تواند فکر کند و از مرز - های دنیای غرب به آن طرف، قلمرو تاریک تفکری بدوی شروع می‌شود - تفکری که تحت تأثیر مفهوم «مشارکت»^۱ و نساتوان در منطق، نمونه بارز تفکر کاذب است.

در اینجا یکهو آدم از جا می‌پرد و به آقای کایوآ ایراد می‌گیرد

کاذب» را کوبیده است. در این زمینه که این مکتب می‌کوشد گوناگونی فرهنگها را نفی کند، آنهم از طریق در نظر گرفتن آنها به عنوان مراحل رشد یک واحد که از یک نقطه شروع شده و به سوی یک هدف گرایش می‌یابند. حساب آقای میرسه الیاد Mircae Eliade هم رسیده است. چون جرأت کرده است که این جمله را بنویسد: «اگر اروپاییان امروز در برابر خود بومیان را نمی‌یابند بل که طرف صحبت و مخاطب خود را می‌بینند، خوب است بفهمیم که چطور گفتگو را شروع کنیم و ضروری است که این را بپذیریم که بین دنیای «بدوی» یا «عقب مانده» و غرب مدرن دیگر گسستگی وجود ندارد». و بالاخره برای اولین بار به شدت مساوات طلبی تفکر آمریکایی هم ایراد گرفته می‌شود چون Otto Klineberg استاد روانشناسی دانشگاه کلمبیا گفته است که «این اشتباه است که ما فرهنگهای دیگر را پست‌تر از مال خودمان بشماریم، فقط به این دلیل که با فرهنگ ما هم شکل نیستند». واقعاً که آقای کایوآ همراهان خوبی دارند!

که «قانون مشارکت» مشهوری که به وسیلهٔ لهوی برول^۱ اختراع شد، خود لهوی برول بعد آنرا منکر شد و در شامگاه زندگی اش در برابر دنیا اعلام کرد که اشتباهاً «می خواسته يك خصیصه طرز فکر بدوی را به عنوان منطق به حساب آورد» و گفت که بالعکس حالا ایمان پیدا کرده است که «این فکرهای بدوی در زمینهٔ منطق با فکر ما هیچ تفاوتی ندارند»... بنا براین مثل ما تناقضات اساسی را نمی پذیرند... بنا براین مثل ما، چیزی را که منطقاً غیر ممکن است، بانوعی عکس العمل دماغی رد می کنند.^۲

آقا بیخود زحمت کشیده، چون جناب کایوآ این تصحیح را ناوارد و کان لم یکن فرض می کند! آقای کایوآ فکر «لهوی برول» را تنها آن می داند که آدم بدوی را بی منطق فرض می کرد.

البته بعضی جزئیات باقی می ماند که با این فکر دیگر نمی خواند. مثلاً این که حساب و هندسه را مصریها اختراع کرده اند یا مثلاً کشف ستاره شناسی به وسیلهٔ آشوریها، یا پیدایش شیمی در میان اعراب، یا ظهور عقل گرایی در اسلام، در زمانی که تفکر غربی بطور وحشتناکی روش ماقبل منطقی داشت.

اما این جزئیات بیجا را آقای کایوآ زود پس می زند. با

1 - Levy Bruhl

۲ - رجوع شود به : Les Carnets de Lucien Levy

Bruhl. Presses Universitaires de France 1949

توسل به این اصل اساسی که «کشفی که در يك مجموعه قرار نگیرد فقط امری جزئی است.» یعنی جزئی و قابل صرفنظر.

آقای کایوآ که چنین دور برداشته، البته که همین جا توقف نمی‌کند. بعد از ضمیمه کردن علوم، از اخلاق دم می‌زند.

مسلم است، آقای کایوآ که هرگز کسی را نخورده است! آقای کایوآ که هرگز به فکر کشتن يك عساجز نیفتاده است! آقای کایوآ هرگز به مغزش خطور نکرده است که به زندگی پدر و مادرش خاتمه بدهد! و می‌بینید؟ این است برتری غرب: «این نظم زندگی که می‌کوشد تا بشر آنقدر محترم باشد که از میان بردن عساجزان و پیران عادی تلقی نگردد.»

نتیجه منطقی این است که در مقابل آدمخواران و آنها که انسان را شقه می‌کنند و امثال آنان، اروپا و غرب مظهر احترام به شرف آدمی است.

بگذریم. عجله کنیم. می‌ترسم که فکرمان به سوی الجزایر و مراکش و جاهای دیگری منحرف شود که درست در لحظه‌ای که این سطور را می‌نویسم در آنجاها بسیاری از فرزندان شجاع غرب، در سایه روشن زندانها، به برادران مادون افریقایی خود، با چه دقت و سخاوتی مهرهای واقعی احترام به شرف آدمی می‌زنند! همان که در اصطلاح فنی «خزانۀ آبجوش» و «جریان برق» و «سر بطری» خوانده می‌شود.

عجله کنیم. هنوز آقای کایوآ همه شاهکارهایش را نشان نداده است؛ بعد از برتری علمی و اخلاقی، حالا می‌رسیم به برتری مذهبی.

این جا آقای کایوآ، گول حیثیت واهی شرق را نمی‌خورد. آسیا ممکن است مادر خدایان باشد. اما به هر حال اروپا ارباب عادات و رسوم مذهبی است. و معجزه را تماشا کنید: از يك طرف دنیای منهای اروپا با تشریفات مذهبی نوع سیاهان^۱، و تمام مسخره‌بازیهای تفریحی و حرکات شدید دسته‌جمعی و ابتلائی‌جنون آسا به عرق خوری، و بهره برداری زمخت از يك شور مذهبی ساده لوحانه. و از طرف دیگر اروپا وارزشهای واقعی که شاتوبریان در کتاب^۲ توصیف کرده است: «آیات و اسرار مذهب کاتولیک و آداب و رسومش، سمبلیسم مجسمه سازانش و جلال فطیر مقدسش». و بالاخره دلیل آخر رضایت خاطر ایشان این است: گوینو^۳ می‌گفت: «تاریخ فقط تاریخ سفید پوستان است!» آقای کایوآ به نوبه خود اعلام می‌کند که «مردم شناسی تنها مردم شناسی سفید-پوستان است!» غرب است که مردم شناسی را در جاهای دیگر انجام می‌دهد. و نه دیگران در مورد غرب.

عجب دلیل محکمی برای خوشوقتی و شعف؟ نه؟

1 - Vaudou = زار 2 - Génie du Christianisme

3 - Gobineau

و حتی يك لحظه نیز به فکر آقای کایوآ خطور نمی کند که موزه‌هایی را که خیلی به آنها می‌نازد، در تحلیل آخر بهتر بود که باز نمی‌کردند؛ بهتر بود که اروپا، تمدنهای غیر اروپایی زنده و فعال و خوشبخت و کامل و مثله نشده را در کنار خود تحمل می‌کرد. بهتر بود می‌گذاشت این تمدنها رشد کنند و شکفته شوند. نه این که تماشای اعضای پراکنده و مرده‌ای را که برچسب خورده و کنار هم چیده شده‌اند، به ما ارزانی دارد. موزه به خودی خود هیچ ارزشی ندارد و هیچ چیز را بیان نمی‌کند و اصولاً قادر نیست چیزی بگوید. در آنجا که خود پسندی تا حد خلسه چشمها را کور می‌کند، آنجا که تحقیر مخفیانه دیگران دلها را پژمرده می‌کند، آنجا که نژاد پرستی علنی یا پوشیده هر نوع علاقه را می‌خشکاند، موزه هیچ محلی از اعراب ندارد، اگر تنها برای لذت بخشیدن به غرور شخصی بنا شده باشد. و دست آخر آدمیزاد هم عصر سن لوئی که با اسلام می‌جنگید، ولی احترامش را هم داشت، خیلی بهتر و بیشتر امکان شناسایی اسلام را داشت تا هم عصران ما، حتی به زور متون مردم شناسی، که اسلام را تحقیر می‌کند.

نه! هرگز در ترازوی معرفت، تمام موزه‌های دنیا به قدر جرقه‌ای از علاقه بشری سنگینی ندارند.

نتیجه همه این حرفها چیست؟

انصاف بدهیم که آقای کایوآ هنوز اعتدالی است. پس از

برقراری برتری غرب در تمام رشته‌ها، و در نتیجه برقراری سلسله مراتبی سالم و ارزشمند، آقای کایوآ یک دلیل واضح این برتری را هم در اختیار ما می‌گذارد. و آن نتیجه‌گیری‌اش است در این جهت که هیچکس را نباید از بین برد. به این ترتیب سیاهان دیگر اطمینان پیدا می‌کنند که به دست سفیدپوستان تکه‌تکه نخواهد شد و یهودیان یقین دارند که دیگر در کوره‌ها کباب نمی‌شوند. اما دقت کنید! مهم این جا است که این را بفهمیم که این تحمل سفید - پوستان را، سیاهان و یهودیان و بومیان اقیانوسیه، نه به دلیل حقانیت خود، بلکه به دلیل بزرگواری حضرت کایوآ به دست آورده‌اند! و نه به دلیل آن که علم آنرا تحمیل می‌کند - چه علم تنها حقایقی زودگذر را می‌تواند بنمایاند - بل که به دلیل بخشنامه وجدانی آقای کایوآ که البته مطلق فقط آن است. این تحمل را نه چیزی مشروط می‌کند و نه ضمانت، مگر دین آقای کایوآ به خودش.

شاید روزی علم اقتضا کند که جاده بشریت از این ماشین باریها و از این بارهای مزاحم وسط جاده که همان فرهنگهای عقب مانده‌اند، پاک گردد. اما ما اطمینان داریم که در آن لحظه مقرر، وجدان آقای کایوآ از بی‌خیالی فوراً به وجدانی عالی استحاله خواهد یافت، دست قاتل را می‌گیرد و می‌گوید *Salvus sis*^۱

آن وقت صورت حساب گرانی که برایمان نوشته‌اند، چنین

است: «به نظر من مسأله تساوی نژادها و خلتها یا فرهنگها بی معنی است مگر در زمینه تساوی حقوق و نه برابری واقعی. همان طور که يك كور، يك عاجز، يك بیمار، يك ابله، يك نادان، يك فقیر (واقعاً كه بیش از این نمی شود به غیر غریبها لطف داشت) بترتیب با يك مرد قوی، بینا، کامل، سالم، هوشمند، با فرهنگ و دارا، به مفهوم مادی كلمه مساوی نیستند. اینها قابلیت بیشتری دارند ولی به این مناسبت حقوق بیشتری ندارند، بل كه وظایفشان زیادتر است... همان طور هم امروزه - به علل زیست شناسی یا تاریخی - بین فرهنگهای مختلف، تمایزاتی از نظر سطح، قدرت و ارزش موجود است... این تمایزات يك نا برابری واقعی را به دنبال می آورد. اما این تمایزات هرگز يك نا برابری حقوقی را - آنطور كه نژادپرستان ادعا می کنند - توجیه نمی کند، بلکه وظیفه بیشتر و مسؤولیت سنگین تری به آنان واگذار می کند.»

مسؤولیت سنگین تر؟ اگر این ادعای رهبری جهان نیست

پس چیست؟

وظیفه سنگین تر؟ اگر باز وظیفه اداره دنیا نیست پس چیست؟

و کایوآ در گرد و غبار محکم می ایستد و بار سنگین سفید -

پوست را به روی شانه های قوی خود قرار می دهد.

می بخشیدم اگر راجع به آقای کایوآ این همه حرف زدیم: برای

آن نبود که من به ارزش درونی «فلسفه» او، به نحوی از انحاء

زیادتر از اندازه ارج می‌نهم. (خودتان توانستید قضاوت کنید که این تفکر تا چه حد جدی است و چقدر در عین ادعای استحکام، خود را این‌طور از سر لطف قربانی سوابق ذهنی می‌کند و با چه لذتی در وسط مبتذلات غلغل می‌کند.) اما جا داشت که آنرا نشان دهیم. چون خیلی معنی‌دار است.

چه معنایی؟

این که غرب حتی در این زمان که حد اکثر کلمات را در گلو غرغره می‌کند، برای برآوردن مقتضیات يك انساندوستی واقعی، هرگز ناتوان‌تر از این نبوده است. و نه هرگز عاجزتر از این برای پذیرش يك انساندوستی حقیقی، انساندوستی‌ای در مقیاس جهانی.



از ارزشهایی که بورژوازی در قدیم ساخت و در تمام دنیا پخش کرد، یکی «انسان» و «انساندوستی» است که دیدیم چه به‌روزش آوردند. یکی هم «ملت»^۱ است.

این واقعیتی است که «ملت» يك پدیده بورژوایی است.

اما درست وقتی نگاهم از «انسان» متوجه «ملت» می‌شود، می‌بینم که این‌جا هم خطر بس بزرگ است. می‌بینم که اقدامات استعماری نسبت به دنیای نو، همان حکم را دارد که امپریالیسم

روم نسبت به دنیای کهن داشت؛ یعنی به وجود آورنده مصیبت و انباردار فاجعه.

چه فاجعه‌ای؟ بومی‌هایی را که قتل عام کردند. دنیای مسلمانانی را که از محتوای خود خالی نمودند. دنیای چینی را که به مدت يك قرن کثیف و مسخ کردند. دنیای سیاهپوستانی را که کنار گذاشتند. صداهای رسایی را که تا ابد خاموش کردند. کانون‌هایی را که بر باد دادند... تمام این خرابکاری‌ها و حرام کردن نعمتها، و این بشریتی که به آنجایش رساندند که فقط يك طرف، حق سخن گفتن داشت.

شما خیال می‌کنید که تمام اینها را می‌شود ماست‌مالی کرد؟ حقیقت آنست که در این سیاست، از دست رفتن خود اروپا هم قلم زده شده است. و اروپا اگر مواظب نباشد خودش هم در این فضای خالی که در اطراف خود ایجاد کرده است، تلف خواهد شد. خیال می‌کردند که دارند فقط بومی‌ها یا هندوها یا اهالی اقیانوسیه یا افریقایی‌ها را از بین می‌برند؛ ولی در واقع همه این سدهایی را که در این طرفش تمدن اروپایی می‌توانست به آزادی رشد کند، یکی پس از دیگری از میان بردند.

من خوب توجه دارم که مقایسه تاریخی چقدر گمراه کننده و فریبنده است. بخصوص در مقایسه‌ای که خودم می‌خواهم بکنم.

اما اجازه بدهید که در این جا يك صفحه از نوشته های آقای کینه^۱ را نقل کنم چون حاوی بسیاری حقیقت است و به زحمت خواندنش می ارزد. آن صفحه چنین است:

«سؤال می شود چطور شد که توحش در تمدنهای باستانی به طرز ناگهانی راه یافت. فکر می کنم بتوانم جوابش را بدهم. تعجب آور است که علتی چنین ساده، به چشم نزنند. دستگاه تمدن باستانی عبارت بود از تعدادی ملیتها و وطنها که هرچند در ظاهر با هم دشمنی داشتند، یا از وجود هم آگاه نبودند، ولی در واقع یکدیگر را حفظ می کردند و پشتیبانی می نمودند و نگاه می داشتند. وقتی که امپراتوری روم در حال توسعه بود، دست به تصرف و خراب کردن این مجموعه های ملی زد و خیال پرستان هاج و واج تصور می کردند که در پایان کار، بشریت فاتح را در روم خواهند دید. از وحدت فکری بشر صحبت می شد؛ اما این خواب و خیالی بیش نبود. واقعیت این بود که ملیتها به منزله بولوارهایی بودند که خود روم را حفظ می کردند...

«پس وقتی که روم در این به اصطلاح پیشروی فاتحانه به سوی

تمدن واحد، کارتاژ و مصر و یونان و فلسطین و ایران^۲ و داسی^۳

1- Quinet

۲ - ایران را از بین نبرد. ضعیف کرد تا اعراب برسند. (مترجم)

۳ - داسی سرزمین باستانی اروپا است. (مترجم)

و گل‌ها را یکی پس از دیگری از میان برد، تازه معلوم شد که به‌دست خودش سدهایی را که در مقابل اقیانوس انسانی حفاظتش می‌کردند، خراب کرده است و لاجرم می‌بایستی که در این اقیانوس غرق شود. سزار بزرگوار، با از میان بردن گل‌ها فقط راه را برای ژرمنها باز کرد.

«همه این جوامع، همه این زبانهای از بین رفته، این شهرها، این حقوق و این کانونهای نابود شده، دور روم يك فضای خالی ایجاد کرد و درست آنجا که وحشیها نمی‌توانستند رخنه کنند، وحشیگری از داخل به وجود آمد. اهالی گل ویران شده به باگوداها مبدل شدند و چنین شد که سقوط ناگهانی و شدید و ریشه‌کن شدن تدریجی شهرهای معتبر، باعث از میان رفتن تمدن باستانی شد.

«این بنای اجتماعی را ملیتها سرپا نگاه می‌داشتند؛ درست مثل ستونهایی از سنگ مرمر و سنگ سماق.

«هنگامی که در میان کف زدنهای حکمای آنروز، هریک از این ستونهای زنده را خراب کردند، تمام ساختمان یکمرتبه فرو ریخت و حکمای زمان ما هنوز در این اندیشه‌اند که چطور دريك لحظه ممکن است اینهمه خرابی به وجود آید!»

و حالا من سوال می‌کنم که اروپای بورژوا غیر از این چه کرده است؟ اروپا تمدنها را خراب کرده، وطن‌ها را ویران ساخته،

ملتها را درهم شکسته و ریشه گوناگونی را درآورده است. دیگر نه سدی وجود دارد نه بولواری. حالا ساعت عمل وحشی فرارسیده است. وحشی طراز نو. حالا ساعت عمل آمریکا است:

قهر، افراط، غارت، سودپرستی، توپ توخالی، آدمیزادها را به صورت گله حیوان دوست داشتن، حماقت، ابتذال، هرج و مرج. در ۱۲ ۱ پیچ^۱ به ویلسون چنین نوشت:

آینده دنیا متعلق به ما است. وقتی که به زودی بر دنیا تسلط یافتیم، چه باید بکنیم؟»
و در ۱۹۱۴:

«وقتی که نیروهای اقتصادی رهبری نژاد را به دست مادادند، با این انگلستان و آن امپراطوریش چه خواهیم کرد؟»
این امپراطوری و دیگر امپراطوریه‌ها...
و جداً نمی بینید که این حضرات چه آشکارا علم ضد استعماری را بلند می کنند؟

ترومن می گوید «کماک به کشورهای فقیر» و «زمان استعمار کهن بسر رسیده است».

بخوانید که سرمایه های بزرگ امریکا فکر می کنند که حالا دیگر موقع غارت ایشان از تمام مستعمرات دنیا فرا رسیده است:

پس دوستان عزیز اینطرفی مواظب باشید!

می دانم که بسیاری از شما که دیگر از اروپا عقتان می نشیند و هم از این کثافتکاری عظیمی که خود به میل و رغبت نخواستید شاهدش باشید، عده ای (البته عده ای معدود) به طرف امریکا رو می گردانند و در آن به چشم آزادی دهنده احتمالی می نگرند. فکر می کنند عجب نعمت غیر مترقبه ای!

« - بولدوزر! سرمایه گذاری های بزرگ! جاده ها! بنادر!

- پس نژادپرستی امریکاییها چی؟

- ای بابا، نژادپرستی اروپاییها ما را کار کشته کرده!»

و بدین ترتیب است که آمادۀ قبول خطر عظیم «یانکی»ها

می شویم؛

باز تکرار می کنم: مواظب باشید!

تسلط امریکا تنها تسلطی است که از دستش خلاصی نداریم؛

یعنی با جان سالم خلاصی نداریم.

و حالا که از کارخانه و صنعت حرف می زنید، آیا در قلب جنگلها یا علفزارهایمان متوجه کارخانه غول آسایی نیستید که ذغال های نیم سوزش را بیرون می ریزد؟ - کارخانه پیشخدمت سازی! متوجه این مکانیزه کردن معجزه آسا نیستید؟ مکانیزه کردن انسان! نمی بینید که چطور به آنچه بشریت غارت شده ماتوانسته است تاکنون

دست نخورده و تمیز در درون خود نگاه دارد، دارند دست اندازی می کنند؟ دست اندازی ماشین. بله ماشین! ماشین خرد کردن و له کردن و منگ کردن انسان!

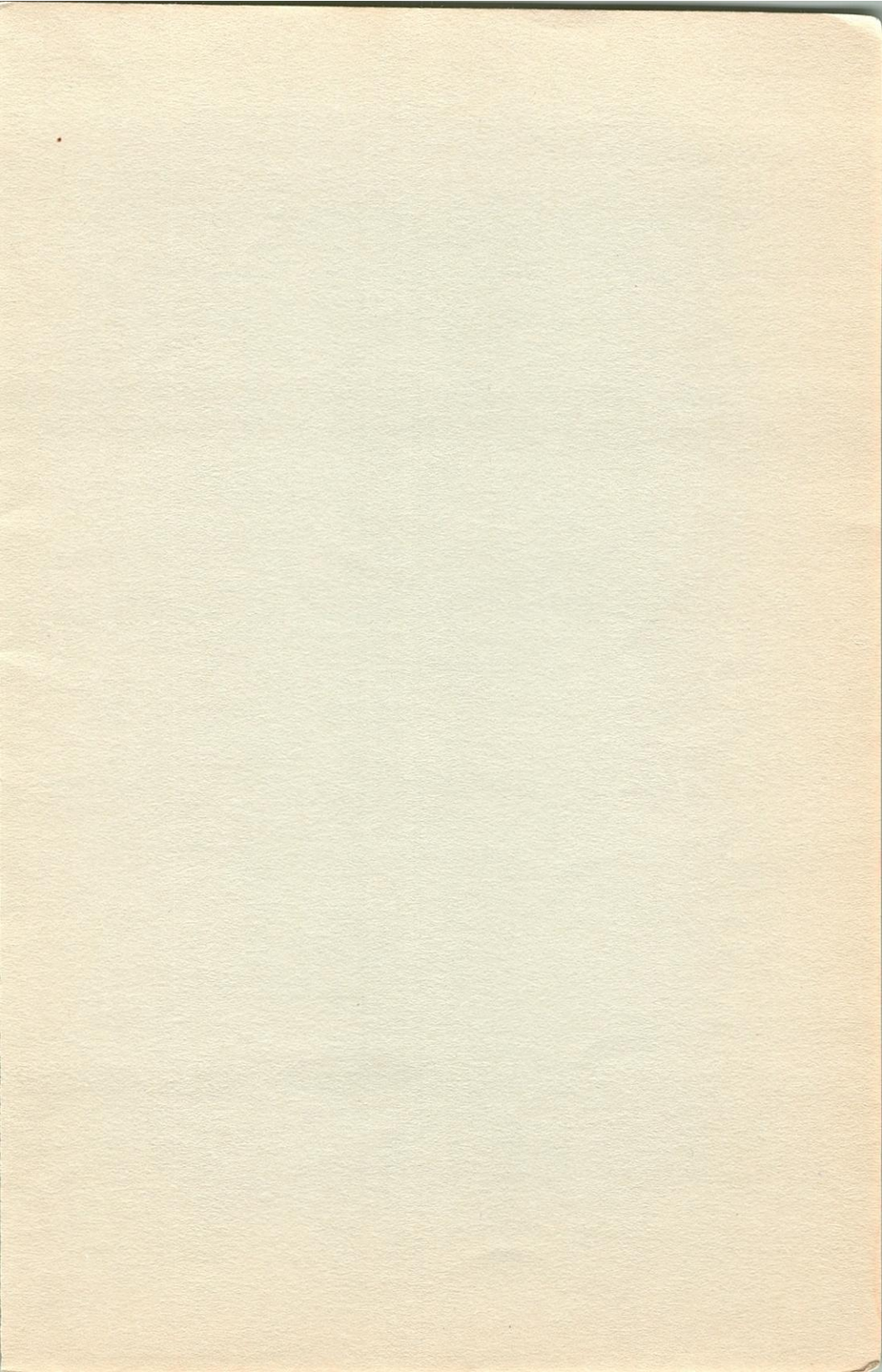
می بینید که خطر عظیم است.

به طوری که اگر اروپای غربی خودش در افریقا، در اقیانوسیه، در ماداگاسکار، یعنی در دروازه های افریقای جنوبی و در آنتیل یعنی دروازه آمریکا، ابتکار سیاستی مبتنی بر حفظ ملیتها - ابتکار سیاستی نوین بر مبنای احترام به خلقها و فرهنگها را به عهده نگیرد - چه می گویم؟ - اگر اروپا فرهنگهای مختصر را احیا نکند یا فرهنگهای نوینی به وجود نیاورد، اگر اروپا بیدار کننده وطنها و تمدنها نباشد - و این بدون در نظر گرفتن مقاومت قابل تحسینی که خلقهای مستعمرات خود نشان می دهند و مظهر آنها در ویتنام و در نهضت اجتماع دمکراتیک افریقا R.D.A. به طور روشن می بینیم - اروپا خودش آخرین شانس خود را از دست داده است و با دست خود، خودش را کفن کرده است.

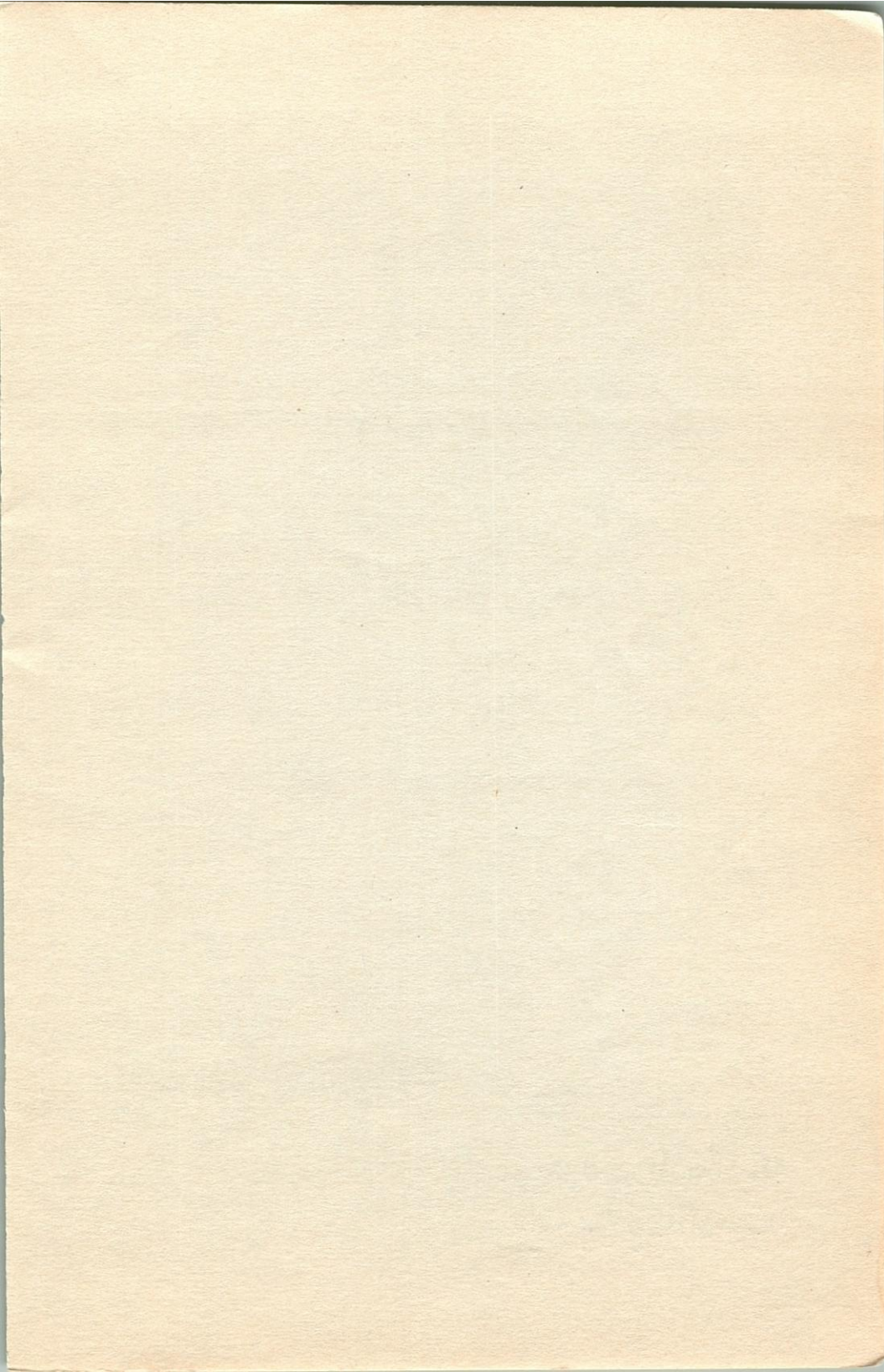
به بیان روشن تر می خواهم بگویم که نجات اروپا در يك انقلاب در روشها نهفته نیست؛ بلکه در نفس يك انقلاب است. انقلابی که به جای ستمگری سخت این بورژوازی عاری از بشریت، و پیش از رسیدن به جامعه بی طبقات، تسلط تنها طبقه ای را برقرار

مکند که هنوز رسالتی جهانی برعهده دارد، چون با گوشت خود
از تمام زشتیهای تاریخ و پلیدیهای جهان رنج می برد: تسلط
پرولتاریا را.

پایان



مؤخره دربارۀ اینکه
«امه سه زر» کیست؟



امه سه‌زرا^۱ شاعر و نویسنده سیاه‌پوست و فرانسه‌نویس معاصر، هنوز در زبان فارسی معرفی نشده است. این اولین اثری است از او که به فارسی درمی‌آید. قسمت‌هایی از آن در دو شماره مجله «جهان نو» منتشر شد و اینک که تمامش را مطالعه کردید، بد نیست احوالی هم از خودش بپرسیم و بدانیم از کجا آمده است و چه‌ها کرده است و چه‌ها نوشته و گفته.

در ژوئن ۱۹۱۳ میلادی در شهر «فیور دوفرانس» از جزیره کوچک مارتینیک (جزو سلسله جزایر آنتیل - در دریای کارائیب) به دنیا آمد. پدرش کارمند جزء بود و با همه فقری که داشتند، زندگی‌شان از دهقانان کاکائوکار محلی خیلی بهتر بود که درآمد سالانه‌شان از ۵۰ فرانک فرانسه (۷۵ تومن امروز ما) بیشتر نمی‌شد، دبستان را هم در آنجا دید و بعد به پاریس آمد تا به دبیرستان برود. در این دبیرستان بود که با «سنگور» آشنا و دوست شد. شاعر معروف و معاصر افریقایی. خودش می‌گوید: «وقتی سنگور را

شناختیم ، افریقا را کشف کردم.» چون مارتینیکی ها که نوادگان بردگان نخستین افریقایی ها بودند که در کشتی پر تغالیها به آن سمت برده و فروخته شده بودند؛ نه تنها اصل و نسب خود را فراموش کرده بودند، بلکه به علت فقر و محرومیت های استعماری هر کدام در این آرزو بسر می بردند که روزی مثل سفیدها بشوند. به این علت حتی ادای سفیدها را هم درمی آوردند. چه در عمل و چه در فکر. حتی می کوشیدند، رنگ خودشان را سفید کنند و با استفاده از دواهای مخصوصی که اطبای شیداد به ایشان می فروختند روی خودشان را به شکل سفیدها می خواستند در آورند یا جعد موهایشان را باز کنند.

قبل از رسیدن او به پاریس به همت بعضی از سیاهان کمونیست و سوررئالیست اهل مارتینیک، مجله کوچک و متواضعی به اسم «دفاع قانونی» در پاریس منتشر می شد و خواننده ای داشت. امه سوزر با شناختن این مجله زبان خود را شناخت و حال خود را. و این زمانی بود که افریقایی ها و مارتینیکی ها در پاریس سخت همدیگر را تحقیر می کردند و نسبت به هم نفرت داشتند. اولی ها اغلب دانشجو بودند یا کارمند. و دومی ها مشاغل پست داشتند. کلفت و نوکر بودند یا دربان و مستخدم کافه یا دست بالا شیمپورزن و دلقک. و علاوه بر اختلاف زادگاه، این اختلاف مشاغل نیز مدد می کرد به تحریک کینه ها و نفرت ها. دولت فرانسه نیز به هر صورت

دلخوشی نداشت از اتحاد این همه سیاهان. در متن چنین دنیایی از تحقیر و نفرت بود که امه سه زر - و سنگور - و داماس (هر سه شاعر) روزنامه کوچکی راه انداختند به اسم «دانشجوی سیاه». با این مرام که سیاهان به علت رنگ پوستشان مجبور به اتحادند. و با صرف نظر کردن از منشأ و مولد خود باید در میان دنیای سفید - پوستان يك تن واحد باشند تا از تحقیر رهایی بیابند. در این روزنامه شروع کردند به تهیه بورس های تحصیلی و جمع آوری جوانان. و تا به آنجا کارشان پیش رفت که در قضیه هجوم ایتالیا به حبشه (۱۹۳۶) تظاهرات سیاسی فراوان هم کردند و سرو صدایشان به گوش ها رسید. گرچه آن روزها اروپا مشغول به امر دشواری بود که عبارت باشد از مشکلات ظهور فاشیسم و خطر آلمان و جنگ نزدیک آینده و کسی حوصله حرف های ایشان را نداشت ولی ایشان تمامی قدرت خود را به کار می بردند برای حفظ اصالت سیاهی خویش و کوشش برای جلوگیری از اضمحلال فکری سیاهان در قلب آن اجتماع سفیدپوست. کارشان این بود که به جای ادبیات غربی سفیدپوستان، همه تکیه می کردند بر آثار سیاهان امریکایی مثل «لنگستون هیوز» و «کلود مک کی» یا تبلیغ هنر افریقایی در مجسمه سازی و رقص و قصه ها و افسانه های محلی. و همین حرکت انقلابی ایشان بود که «پیکاسو» را با آثار بدوی افریقا آشنا ساخت. یا «بازساندرا» را به چاپ مجموعه قصه های افریقایی معرک بود

یا جالب است اگر از قلم «سنگور» نقل کنیم که در همین روزنامه نوشته است: «ما سیاهان بخصوص در امر هنری هیچ چیزی برای آموختن از دیگران سراغ نداریم» و داماس می‌نوشت: «عروسک‌های سیاهم را باز گردانید تا با آنها بازی غریزی ساده خویش را در پیش بگیرم. همه چیز در من به این می‌خوانندم که سیاه باشم. عین این افریقای مثله شده که شما ساخته‌اید.»

به این طریق بود که شعور به سیاه بودن در جوانها ایجاد شد و احساس حقارت از سیاه بودن برخاست و جوانان سیاه شروع کردند به پذیرفتن اصالت خویش - نه تنها در سیاهی رنگ، بلکه در قدمت و قدرت فرهنگ و تمدن و هنر بدوی افریقا. و همین است معنی اصطلاح «نگریتود» که (اگر بتوان به «سیاهیت» ترجمه‌اش کرد) هم از این دوران به یادگار مانده است و هدف آن جلوگیری از ضمه‌للال فکری سیاهان که قومی بزرگ و وسیع و بیرون از شماراند و کوشش استعمار اروپایی و امریکایی تا امروز این بوده است که ایشان را مدام زیر ضربه تحقیر خرد کند. و از ایشان فقط بردگان و بندگان به دنیا بدهد. اگر راستش را گفته باشیم حرکت این سه تن که بر شمردم مقدمه‌ای بوده است برای استعمار زدایی از افریقا. وقتی سیاهان به این ترتیب در درون خود از احساس حقارت جستند و شعور یافتند به گذشته و حال خویش، آماده شدند برای این که آینده خود را عوض کنند.

مؤخره در باره اینکه «امه سه زر» کیست؟ / ۸۷

در این دوران «امه سه زر» وارد دانشسرای عالی پاریس می‌شود و با دختری از همولایتی‌های خود ازدواج می‌کند و در اوایل جنگ که تحصیلش تمام می‌شود، به مارتینیک بر می‌گردد تا در آنجا معلم بشود در دبیرستانها. هم خودش و هم زنش تا پایان جنگ در مولد خویش جوانان را تعلیم دادند و با همان حرف و سخن‌ها آشنا کردند. در همین مدت است که «آندره برتون» فرانسوی - شاعر پیشوای سور رئالیسم - با او آشنا می‌شود. چرا که او در آن زمان در اقامتگاه اجباری «فوردو فرانس» بسر می‌برد و ناچار وسیله نزدیک‌تری داشت برای آشنا شدن با کارهای امه سه زر، که هم در آن شهر مجله کوچک دیگری راه انداخته بود به اسم «تروپیک» شماره اول این مجله که به دست «برتون» رسید، گفت که: «حضرات دارند جاده شاهی سیاهان را باز می‌کنند» و این آشنایی مقدمه‌ای شد برای آشنایی‌های بعدی «امه سه زر» با محیط ادبی پاریس.

اولین دفتر شعر امه سه زر به اسم «دفتر» از طرف ناشران رد شد و در سال ۱۹۳۹ فقط قسمت‌هایی از آن در يك مجله نه چندان مشهور انتشار یافت ولی «امه سه زر» غم نشر را نداشت. چرا که در این «دفتر» با چیزی قطع رابطه می‌کرد و برای چیز دیگری برنامه می‌نوشت. شعر دوم «امه سه زر» به اسم «سلاح‌های اعجاز کننده» هم در آن مجله «تروپیک» درآمد که خودش اداره می‌کرد. و پس از این بود که کارهای بعدی سروده شد: «خورشیدگردن

زده»، «و سگ‌ها خفه می‌شدند». و از این پس بود که جنگ تمام شد. و امه سه‌زر به فرانسه بازگشت و این بار به عنوان نماینده مردم زادگاه خویش در مجالس قانونگزاری فرانسه (مارتینیک اکنون یکی از ولایات فرانسه است) و در این فرصت بعد از جنگ کارهای فراوان کرده است که یکی از آنها تأسیس مجله «حضور افریقایی» است در پاریس که سالها است دارد منتشر می‌شود و چه بسیار آثار جالب که منتشر کرده است. مجله‌ای است نشر کننده فرهنگ و هنر افریقایی و راه نشان‌دهنده برای تمام مسائل سیاسی و اجتماعی و هنری آن ممالک. و اداره کنندگانش همان دوستان قدیمی. به اضافه دوستان جدیدی که یافته‌اند. به عنوان نمونه يك شماره مخصوص از این مجله درآمد (شماره ۵۷ - در اولین فصل سال ۱۹۶۶) در ۵۷۴ صفحه. مجموعه نمونه اشعار ۱۴۰ شاعر سیاهپوست که در زبانهای هلندی - پرتغالی - اسپانیایی - انگلیسی - فرانسوی شعر می‌گویند. شاید بشود گفت معرفی کننده‌ترین مجموعه‌ای که تا کنون در این زمینه در دست است. و این ۱۴۰ تن شاعران از اهالی کامرون - کنگو - ساحل عاج - داهومه - گینه - مالی - موریتانی - سنگال - چاد - ماداگاسکار - سومالی - جزیره موریس - مارتینیک - گوادلوپ - هائیتی - گویان - نیجریه - غنا - افریقای غربی - حبشه - لیبی .. ملاوی - کنیا - زامبیا - آمریکا - جامائیکا - باربادوس - سانتالوچیا - ترینیداد - آنگولا - موزامبیک

- برزیل - کوبا . . و جالب این که مقدمهٔ این مجموعهٔ بزرگ را «امه سه زر» و داماس نوشته‌اند. همان دوستان قدیم. به هر صورت مهم در کنار امه سه زر بیداری او است و هشیاری‌اش به مسائل استعمار و تمام مشکلاتی که از این راه برای مردم سیاهپوست عالم فراهم شده. او نه تنها بی‌اعتنا به سرنوشت سیاهان عالم نیست، بلکه سخت علاقه‌مند است و مبارز. و سلاحش در این مبارزه قلم او است و شعرش. آثار او غیر از آنچه شمرده شد «تن گم شده» است (مجموعهٔ شعر) که پیکاسو برایش تصویر کشیده (۱۹۴۸). بعد همین «گفتاری در باب استعمار» است که در اصل يك سخنرانی بوده (۱۹۵۵). بعد «دفتر بازگشت به سرزمین مسادری» (مجموعه شعر - ۱۹۵۶) که حاصل مسافرت دور و دراز او است در سالهای پس از جنگ دوم به آفریقا که در آن از رود کنگو تا رود نیل را گذاره کرده. و با تکیه به خزان هنر و قدرت عمل و نزدیکی به طبیعت در آفریقا، شعری ساخته است که نمی‌توان گفت گوینده‌اش به جادوگران قبیله نزدیک‌تر است که با قدرت جادو بر قوای طبیعت نظارت می‌کردند یا نزدیک‌تر به سنت ادبی غربی است. بعد مجموعه شعر دیگری است به اسم «و سگها خاموش می‌شدند» که در سال ۱۹۶۶ منتشر شده و بعد مجموعهٔ شعر دیگری به اسم «آهنکاری» در سال ۱۹۵۹.

از این شعرها که بگذریم امه سه زر دو نمایشنامه هم دارد.

یکی «غننامه کریستف شاه» که شاه سیاهی است در یکی از ممالک سیاهپوستان و سخت می‌خواهد ادای شاهان سفیدپوست را در آورد و حاصل این کوشش و رقابت مضحکه‌ای است سخت غم‌آور. در معنی این که سیاه نباید ادای سفید را در آورد و تأیید همان حرف‌ها برای ایجاد شعور و موضع گرفتن سیاهان عالم.

آخرین نمایشنامه‌اش که در مجله «عصر جدید» ژان پل سارتر يك فصلش در آمد، به اسم «فصلی در کنگو» داستان تقریباً واقعی کشته شدن لومومبا است و آنچه پیش و پس از آن واقع شده است. امه سه زر در این نمایشنامه حتی اسم‌ها را چندان بر نگردانده است. و ما «لومومبا» «هامر شولید» «چومبه» و «کازاوبو» و دیگران را در آن حی و حاضر می‌بینیم.

برای تهیه این مؤخره از این مراجع استفاده شده است:

Aimé Césaire - Par: Lilian Kesteloot: (Ed. Seghers)
Paris 1962

Les Temps Modernes No 231. Aout 1965

Presence Africaine No. 57. Revue culturelle du
monde noir

Nouvelle Observateur. No 70. Paris. 22 Mars 1966

آگاه منتشر کرده است

افکار اجتماعی و سیاسی و اقتصادی	فريدون آدميت و هما ناطق
در آثار منتشر نشده دوران قاجار	
باران سياه	ماسودزی ایبوسه / کریم کشاورز
سلوك روحی بتهوون	ج. و. ن. سالیوان / کامران فانی
مرگ کثیف	پیر- ژان رمی / مرتضی کلانتریان
برف و خون	دیگنوده آلابانتزا / محمود کیاوش
چنین گفت زرتشت	فریدریش نیچه / داریوش آشوری
دون ژوان در جهنم	برناردشاو / ابراهیم گلستان
نقد حکمت عامیانه	سیمون دوبووار / مصطفی رحیمی
دوران کودکی	ماکسیم گورکی / کریم کشاورز
استثناء و قاعده	برتولت برشت / م. ا. به آذین
ایران در آستانه یورش تازیان	آ. ای. کولسنیکف / محمد رفیق یحیایی
اگزستانسیالیسم چیست؟	ویلیام بارت / منصور مشکین پوش
واژگان فلسفه و علوم اجتماعی	داریوش آشوری
عزاداران بیل	غلامحسین ساعدی
گور و گهواره	» «
مهره مار	م. ا. به آذین
حفره	ناصر ایرانی
بهترین امید	مهدی اخوان ثالث
گفتار در آزادی	م. ا. به آذین

